

نام کتاب : مهمانی در مهتاب

نویسنده : آرال استاین

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

هی صبر کن گاتسچاک در حالی که با عجله سعی داشت به دوستانش برسد کفش هایش روی زمین سخت گرومب گرومب صدا می دادند صدای آن در راهروی دراز و خالی می پیچید.
دستش را دور گردن ری داویدوف انداخت و گردن او را محکم فشرد.
(یاااا!.. اگه می تونی خودتو خلاص کن!!)

ری با یک حرکت گردن خود را از دست تریستان بیرون آورد و صدایش را کلفت کرد و گفت: ((اخه تو که عرضه اینو نداری که با ری کبیر و آهنین دست و پنجه نرم کنی!!)) و محکم بازوی تریستان را گرفت و با یک حرکت دست او را پیچاند و به پشت او برد تا جایی که جیغش در آمد.
دو پسر در حالی که به شوخی با هم دست به گریبان بودند محکم به ردیف کمدهای فلزی کنار دیوار خوردند.
رزا مارتینز دوست همکلاسی آنها قدم پیش گذاشت و ری و تریستان را از هم جدا کرد و گفت هی بچه ها تا کی می خوابید همین طور بچه بمونید و بچه بازی در بیارید؟ زود باشید راه بیفتید تا هر چه زودتر از این جا بریم بیرون.))
بلاچستر در موافقت با او گفت: ((آره مدرسه وقتی کسی توش نباشه ترسناک جلوه می کنه باورم نمی شه که ما از اتوبوس آخر جا مونده باشیم.))

رزا گفت: ((بیرون هوا تاریکه ولی چرا اونا این قدر زود چراغای توی مدرسه رو خاموش می کنن؟))
ری خندید و گفت: ((رزای گنده و بد!.. تو از کی تا حالا تاریکی می ترسی؟))
ری گفت: ((تو حتی گنده تر از منی!!..))

رزا رو به اخم هایش را در هم کشید و گفت: ((به منچه مربوطه که تو یک جفله بیتشر نیستی!))
تریستان خندید و گفت: تو به ری کبیر و آهنین میگی جفله؟ فقط به خاطر این که سگ ما از اون قد بلند تره؟
ری اخم هایش را برای ان دو در هم کشید و با عصبانیت گفت: ((هی من ماه گذشته کلی رشد کردم بابام میگه در طول امسال می تونم تا پونزده سانت دیگه قد بکشم.))

بلا گفت: ما برای چی داریم درباره این موضوع احمقانه صحبت می کنیم؟ می شنوید صداها مون چه طوری توی راهرو می پیچه و هر کسی می تونه این مکالمه احمقانه ما رو بشنوه.))

رزا گفت: ولی اینجا که کسی نیست مدرسه برهوته همه رفتن خونه هاشون
ری گفت: من عاشق این اکو هستم و سرش را عقب گرفت و زوزه ای بلند و طولانی و جانور مانند سر داد
تریستان خندید و گفت: ((زوزه گرگ)) و او نیز به دوستش پیوست و همراه هم زوزه سر دادند.
بلا غرغرکنان گفت: بچه ها بس کنید. و در حالی که موی بلند مجعد و قرمز خود را با دست کنار می زد افزود ((
اصلا خنده دار نیست! مگه شماها اخبار تلویزیونو تماشا نمی کنید؟ خبر مربوط به حمله هایی رو که توسط حیوونا انجام گرفته نشنیدید؟

ری با تمسخر گفت: یعنی میگی تو این اراجیف در مورد حمله آدم گرگها به شهر رو باور می کنی؟ اینا شایعه سو .
احتمالا به مشت آدمی که از بی کاری حوصله شون سر رفته بوده این شایعات رو درست کردم.

بلا گفت: ((ولی اون دو تا گربه ای که مورد حمله قرار گرفته بودن دیدی؟ شکمشون دریده شده و تمام امعا و احشای اونا خورده شده بود...از اون دو حیوون بیچاره هیچی جز سراسون باقی نمانده بود دو تا سر گربه روی خاک افتاده بود و دور و برشون پر از جای پنجه های بزرگ گرگ مانند بود.

رزا قیافه اش را در هم کشید و گفت: آخ.. حالم به هم خورد دیگه خفه شید و از این حرفا نزنید.

ری با لحنی هیجان زده گفت: اره این حرفا منو گرسنه می کنه

او و تریستان دست هایشان را دور دهان هایشان حلقه کردند و دوباره زوزه سر دادند.

رزا بی اعتنا به آنها گفت اصلا نمی فهمم چرا آقای مون بعد از مدرسه تا این اندازه دیر وقت ما رو نگه داشت.

بلا با سر حرف او را تایید کرد و گفت: ((اره چرا از ما خواست در آزمایشات علومش به او کمک کنیم ما که جزو بچه زرنگای کلاس نیستیم .

رزا به تمسخر گفت شاید از ما خوشش اومده

ری با لحنی تمسخر آمیز گفت: ((ها!ها! داری شوخی میکنی مگه نه؟

آنها به سراغ کمد هایشان رفتند بلا جند کتاب را کف کمد خود انداخت و سپس در حالی که کاپشن شمعی سیاه خود را از تن در می آورد متفکرانه گفت: من از لبخند آقای مون نفرت دارم به نظر م رسه که پونصد تا دندون داره.))

رزا در حالی که یک کلاه پشمی قرمز رنگ را روی موهای سیاه کوتاه خود می کشید گفت: ((آقای مون خیلی شبیه خون آشامیه که توی یه فیلم خیلی قدیمی دیدم اونم موهای صاف و روغن زده خودشو مثل آقای مون عقب می زد و همون ابروهای پر پشت و کلفت و همون چشم های ریز و گرد.

تریستان نگاهی به انتهای راهرو انداخت و گفت ساکت ممکنه حرفهای ما رو بشنوه

ری گفت امکان نداره شرط می بندم که همچنان توی آزمایشگاه مشغول تزریق چیزای عجیب و غریب به تخم های پرنده هاس.

تریستان گفت من فکر می کنم این آزمایشا جالبه و کوله پشتی خود را روی شانه جابجا کرد و در حالی که کاپشن لی خود را صاف می کرد افزود: مقصودم اینه که من خوشم میاد چیزای عجیب و غریب توی تخم مرغ بریزی و بعد بینی که چیی به دست میاریر

رزا اخم هایش را در هم کشید و گفت: ((تو با این سلیقه ای که داری خواهش می کنم هیچ وقت منو برای صبحانه به خونه تون دعوت نکن!))

و هر چهار نفر خندیدند.

رزا همیشه چیزی برای خنداندن همه آنها آماده داشت ری محکم به شانه رزا زد و به این وسیله شادی خود را به او نشان داد

در کمد هایشان را بستند و قفل کردند سپس در راهروی کم نور به طرف در خروجی مدرسه به راه افتادند.

تریستان با خود فکر کرد: ما چهار نفر مدت های طولانی است که با هم دوست هستیم ولی آقای مون از این موضوع خبر ندارد ما حتی کلاس های علوممان هم جدا است.

پس او چرا ما را انتخاب کرده بود که امروز در آزمایشاتش به او کمک کنیم؟

در این لحظه داشتند از جلوی یک پوستر نارنجی و سیاه در مورد جشن هالووین مدرسه می گذشتند.

رزا گفت: اوه!... چیزی تا هالووین نمونده یعنی فکر می کنید ما امسال هم در جشن هالووین شرکت کنیم؟

بلا متفکرانه چهره اش را در هم کشید هرگاه که او چنین می کرد به نظر می رسید که چشم های سبز گربه مانندش در میان کک مک های صورتش گم می شود. گفت: نمی دونم.. شاید ما دیگه برای این کار بزرگ شده باشیم شما می دونید که چه سنی برای شرکت در جشن هالووین بزرگ به حساب میاد؟

تریسان جواب داد: فکر می کنم دوازده یا شاید هم سیزده و همه ما هم دوازده سالمون شده

ری گفت: کی اهمیت میدی؟ ما هنوز هم دلمون شیرینی و شکلات می خواد مگه نه؟ پس نشون میدی که ما برای جشن هالووین بزرگ نیستیم. پس ما هم باید توی جشن شرکت کنیم.

سپس بلا را محکم به طرف دیوار هل داد به طوری که به شدت با دیوار برخورد کرد و در همان حال گفت: مگه این که تو از آدم گرگ بترسی!

بلا در حالی که متقابلا او را به عقب هل داد گفت: من از آدم گرگ نمی ترسم ولی اگه قرار باشی در هالووین شرکت کنیم باید لباس مناسبی تهیه کنم.

ری گفت: راستی چرا امسال به مهمونی ترتیب ندیم؟ به مهمونی با لباسای عجیب و غریب می تونه خیلی جالب باشه!... من سینه و بازو هام رو سراسر با خال کوبی می پوشونم و در نقش ری کبیر و آهین شرکت می کنم.

سپس هورای کرکننده ای برای خود سر داد و دوباره بازوی خود را دور گردن تریستان قفل کرد با صدای بلند و ظاهرا خشن گفت: تو با این مشکل داری؟ تو با این مشکل داری؟

این عبارت مورد علاقه او در این گونه مواقع بود و با تکرار آن دیگران را به سرسام می انداخت. تو با این مشکل داری؟

تریستان با یک فشار به بازوی او سرش را از میان بازوان او بیرون آورد و گفت: آره من با این مشکل دارم!

سپس موهای تاب دار و کهربایی رنگ خود را صاف کرد و گفت: که ما به مهمونی برپا کنیم؟ اونوقت دیگه فرصتی برای رفتن به در خونه ها و شرکت در قاشق زنی نداریم.

تقریبا به در خروجی رسیده بودند تریستان از پنجره راهرو نگاهی به قرص کامل ماه انداخت که در پایین افق عصر گاهی با بی رنگی خودنمایی می کرد.

در همان حال که داشتند از ساختمان مدرسه بیرون می رفتند تریستان نگاهی به پشت سر انداخت و با مشاهده کسی که پشت سرشان بود آه از نهادش بر آمد.

یک نفر کاملا بی حرکت کنار دیوار تاریک ایستاده بود و آنها را تماشا می کرد و به حرف هایشان گوش می داد.

تریستان زیر لب به دیگران گفت: هی بچه ها... و هر چهار نفر به طرف عقب برگشتند.

تریستان چشم هایش را تنگ کرد و در تاریک و روشن راهرو به دقت به کسی که کنار دیوار ایستاده بود خیره شد و او را شناخت .. یکی از پسرهای هم کلاسی خودشان بود.

مایکل مون، پسر معلم علوم

مایکل مون بچه عجیبی بود: لاغر استخوانی با موهای صاف و لخت و سیاه- مانند پدرش و با همان چشم های کوچک و گرد و صورت باریک و نا خوشایند.

مایکل مون غالبا توی خود بود و به ندرت با کسی صحبت می کرد. به نظر نمی رسید که هیچ دوست و رفیقی در مدرسه داشته باشد.

او در حالی که دست هایش را توی جیب های شلوار لی سیاه رنگ خود کرده بود بی حرکت کنار دیوار ایستاده و به ترستان و دوستانش خیره شده بود.

و ناگهان سر و سینه اش را بالا گرفت و راست ایستاد.

دست هایش را بالا آورد و دو طرف دهانش گرفت و فقط دو کلمه بر زبان آورد.

فقط دو کلمه با آن صدای بلند و لی زمزمه گونه خود.

دو کلمه ای که موجی از سرما در ستون فقرات ترستان جاری کرد.

((مواظب باشید!))

چند دقیقه بعد رزا به دنبال ترستان وارد خانه او شد. گفت: از دیدن او پسره یه حال خاصی بهم دست می‌ده

ترستان تعجب زده به او خیره شد و پرسید: کی؟ ری؟

رزا خندید با مشت توی پهلوی او کوبید و گفت: نه احمق جون! مایکل مون

سپس کلاهش را از سرش برداشت و جلوی آینه راهرو با نوک انگشتان موهای تیره اش را از شانه کرد. کاپشنش

را هم در آورد و روی میز کوچکی که کنار در قرار داشت انداخت.

رزا یک بلوز ارغوانی گشاد و شلوار گشاد پوشیده بود یک بار دیگر در آینه نگاهی به سرپای خودش انداخت و

سپس به طرف ترستان برگشت و گفت: مواظب باشید! به نظر تو مایکل مون چرا اینو به ما گفت؟

ترستان شانه هایش را بالا انداخت و گفت: از کجا بدونم؟ یعنی میگی می خواست به ما در مورد چیزی هشدار بده؟

یا اینکه داشت ما رو تهدید می کرد؟

رزا جواب داد: من متوجه منظورش نشدم. ولی شیوه گفتنش... راستش تا حدودی ترس آور بود

فکر می کنم همین طوره

ترستان کوله پشتی اش را روی پله ها انداخت و به طرف آشپزخانه رفت. ماما؟ شما خونه هستید؟

صدای مادرش شنیده شد که گفت: من توی اتاق نشیمن هستم داشتی با کی حرف می زدی؟

ترستان گفت: با رزا بودم و سرش را به داخل اتاق نشیمن برد

خانم گاتسچاک مشغول تماشای اخبار تلویزیون بود و یک مجله باز روی دامنش دیده می شد. او از آن جمله آدم

هایی بود که در آن واحد دو یا سه کار را با هم انجام می دهند. در خانواده آنها این شوخی متداول بود که او قادر

نیست بدون خواندن یک کتاب و یا صحبت کردن با تلفن، تلویزیون تماشا کند.

ترستان خیلی به مادرش شباهت داشت هر دو بلند و لاغر بودند موی او هم کهربایی و مجعد بود و ترستان

چشمان گرد آبی رنگ و بینی کوفته ای مادرش را به ارث برده بود.

خانم گاتسچاک کنترل تلویزیون را بالا آورد و صدای آن را بست و گفت: سلام رزا... چه طور شمد که شما دو تا این

قدر دیر کردید؟

ترستان جواب داد: آقای مون از ما خواست در آزمایشات علوم بهش کمک کنیم.

رزا افزود: آره ... تا حدودی هم جالب بود به همین دلیل ما حساب وقت از دستمون در رفت

مادر ترستان گفت: آقای مون؟... این همون معلم جدید نیست؟ من تا حالا ندیدمش.

رزا گفت: آدم بدی به نظر نمی رسه هر چند کمی عجیب و غریبه؟

ترستان گفت: آره ولی موضوع مهمی نیست... ما داریم از گرسنگی تلف می شیم. چیزی هست که بخوریم؟

مادرش رو به او اخم هایش را در هم کشید و گفت: چیزی به وقت شام نمونده. رزا تو برای شام پیش ما می مونی؟

رزا جواب داد: نه من هنوز خونه نرفتم. خاله و شوهر خاله ام از کالیفرنیا به دیدن ما اومدن و امشب قراره برن بیرون و از من خواستن کوچولوی اونا رو نگه دارم

تریستان به طرف آشپزخانه رفت تا کمی خوراکی پیدا کند و رزا با فاصله کمی به دنبال او رفت. گفت: بنی پسر خاله ام یه جونور به تمام معنی. فقط چهار سالشه ولی مثل سگ گاز می گیره.

تریستان پاکت شیرینی شکلاتی را از کابینت برداشت و در همان حال گفت: راست میگی؟ وقتی گازت می گیره چه کار می کنی

رزا جواب داد: منم اونو گاز می گیرم

هر دو خندیدند.

تریستان چند شیرینی کوچک به رزا داد و سپس یک شیرینی بزرگ توی دهان خودش چپاند.

در حالیکه با سر و صدای شیرینی خود را می جوید به زیرورو کردن توده نامه های روی میز آشپزخانه پرداخت. یک پاکت چهارچوش سیاه رنگ را از میان آنها بیرون کشید. اسم و آدرس با جوهر نارنجی نوشته شده بود.

تریستان گفت: هی این مال منه!

رزا پشت و روی پاکت را نگاه کرد. سیاه و نارنجی؟ دعوتنامه جشن هالویننه!

تریستان گفت: عجیبه ما که کسی رو نمی شناسیم که بخواد جشن بگیره تو می شناسی

سر پاک را باز کرد

پاکت با صدای بلند ترکید

تریستان یکه خورد و پاکت را روز میز رها کرد و همراه با بیرون آمدن دود غلیظ و سیاه رنگ از داخل پاکت از اعماق وجود خود جیغ کشید.

قلب تریستان با مشاهده دود سیاه رنگی که از پاکت باز شده به بیرون پیچ و تاب می خورد به شدت می تپید بعد از لحظه ای دود ناپدید شد.

رزا خندید. اوه معلومه یه نفر به شدت می خواد توجه تو رو جلب کنه

مادر تریستان دوان دوان وارد آشپزخانه شد چشمانش از شدت ترس گشاد شده بودند. سراسیمه پرسید: این انفجار چی بود؟ بوی دود به مشام می رسه

تریستان در حالی که با احتیاط پاکت را از روی میز برداشت گفت: یه پاکت سورپریز بود

مطمئن نبود که دوباره منفجر نشود!

ولی نشد

تریستان کارتی به رنگ سیاه و نارنجی را از پاکت بیرون آورد و شروع به خواندن کرد: به ترسناکترین مهمانی هالوین بیایید! و رو به سوی رزا گفت: راست گفتمی رزا این یه دعوتنامه برای جشن هالویننه

رزا پرسید: از طرف کی؟

تریستان به پایین کارت خیره شد و متفکرانه گفت: باورت نمی شه! از طرف آقای مون

رزا حیرت زده گفت: شوخی می کنی!

مادر ترستان گفت: اونو بده ببینیم... و کارت را از ترستان گرفت و با دقت خواند سپس در حالی که سرش را به بالا و پایین تکان می داد گفت که این طور... واقعا جالبه مگه نه؟ معلم شما می خواد یه جشن هالووین بگیره! ترستان با تنگ حوصله گی گفت: جالبه؟ کجاش جالبه؟

رزا با ناراحتی گفت: خیلی هم بده. ما اصلا دلمون نمی خواد جشن هالووین رو با یه معلم برگزار کنیم ما می خواییم خوش بگذرونیم و با دوستای خودمون باشیم.

خانم گاتسچاک گفت: اون یه معلم جدیده. می خواد به این وسیله با شما بچه ها بیشتر آشنا بشه

رزا غرید: نمی دونم منم دعوت شدم یا نه

گوشی تلفن را برداشت و شماره خودش را گفت. مامان سلام منم آره خونه ترستان هستم .. ببینم یه پاکت سیاه از طریق پست نیومده؟

رزا دوباره غرید: اومده؟ اوه... نه بازش نکن... مامان جدی میگم، بازش نکن! من تا چند دقیقه دیگه میام خونه. و گوشی را روی تلفن گذاشت.

مادر ترستان گفت: احتمالا آقای مون همه بچه ها رو دعوت کرده پس بهتون خوش می گذره.

ترستان چرخشی به چشم هایش داد و گفت : یه جشن خشک و بی روح!

رزا با اندوه سرش را تکان داد و گفت : اره... جشن هالووین با یه معلم! اصلا منصفانه نیست و مهم تر این که این آخرین سالیه که ما می تونیم تو مراسم قاش زنی هالووین شرکت کنیم.

ترستان آهی کشید و گفت: و اون وقت احتمالا ناچار خواهیم بود مثل بچه آدم یه گوشه بشینیم و آب پرتغال نوش جون کنیم و برای هم جوک های بی مزه درباره ارواح و اشباح بگیریم. واقعا که حال آدمو به هم می زنه.

رزا گفت : واحتمالا چندی تا بازی بچه گونه نکنیم... مثل گل یا پوچ یا پرتاب دارت به کدو حلوایی یا یه چیز مثل این.

ترستان خندید. رزا همیشه با حرف هایش ترستان را به خندا وا می داشت.

مادرش گفت : شما مجبور نیستید تمام شب توی مهمونی بمونید

ترستان رو به او کرد و گفت: چی؟ مقصودت چیه؟

مادرش جواب داد : هیچی شما می تونید یه مدتی توی مهمونی بمونید ...مثلا یه ساعت...تا جانب ادب رو رعایت کرده باشید. بعد هم می تونید با ریاتون به قاشق زنی برید

ترستان گفت: اره این جوری باشه خوبه!

و رزا در موافقت با او گفت : اره همین طوره ولی فکر می کنید ترک کردن مهمونی آسون باشه؟

مادر ترستان جواب داد: نباید مساله ای باشه چرا فکر می کنید ممکنه مساله ای به وجود بیاره؟

در آن طرف شهر آقای مون و همسرش آنجلا در حال آماده کردن خانه خود برای جشن هالووین بودند.

آقای مون یک شلوار نخ و بلوز یشمی رنگی پوشیده بود که بغل یقه اش پاره بود.

همسرش زنی درشت اندام با صورت گرد سرخ فام بود که انبوه موهای بور و وزوزی صورت بزرگ او را احاطه کرده بود. عینکی ته استکانی و چهار گوش به چشم داشت که چشم های خاکستری رنگ او را به بزرگی یک سکه یک دلاری نشان می داد.

انجلا در حالی که کاغذ زرورق سیاه رنگی را روی دیوار اتاق پذیرایی باز می کرد گفت: این خونه خیلی قدیمیه چه بد شد که وقت نکردیم اونو تعمیر کنیم.

لبخندی نامحسوس بر لبهای آقای مون دوید گفت: برای مهمونی ما واقعا عاليه سرد وحشتناکه. کاغذ دیواری هاشم که پاره شده. موکتم که همه جاش چرک و لکه داره واقعا ترسناک به نظر می رسه!

آنجلا گفت: به نظر من خونه بعدی ما باید نو ساز باشه دیوارهاشو سفید و زرد نقاشی می کنیم دوست دارم توی یه خونه روشن و دلپاز زندگی کنم

آقای مون در حالی که مشغول چیدم ماسک های پلاستیکی مجموعه روی میز بود زیر لب گفت: شاید مایکل مون که در همان لحظه وارد اتاق شده بود گفت: من با مامان هم عقیده ام

او یک تی شرت سیاه با عکس جیمی هنریکس روی سینه اش پوشیده بود که روی شلوار کتان سیاهش افتاده بود. مشغول گاز زدن یک سیب بود و چنان به سرعت آن را می چرخاند که گویی دارد بلال گاز می زند. آب سیب از چانه باریک و نوک تیزش به پایین جاری بود

گفت: من دیگه از زندگی کردن توی این طویله های خرابه و ترسناک خسته شدم.

ابروهای پر پشت و سیاه آقای مون بالا پرید و با غضب گفت: ببینم.. ما نظر تو رو پرسیده بودیم؟ مایکل پرسید: اصلا چرا ما باید یه همچو مهمونی برگزار کنیم؟

مادرش جواب داد: بهت خوش می گذره تو که می دونی مهمونی های ما همیشه جالب و هیجان انگیزه و تو فرصت پیدا می کنی با دوستای جدیدت بیشتر آشنا بشی

مایکل با حسرت گفت: مه هیچ دوستی جدیدی ندارم من چه طور می تونم دوستی پیدا کنم وقتی مجبورم هر سال مدرسه عوض کنم؟

آقای مون با لحنی آمرانه گفت: به مادرت کمک کن اون زرورق ها رو روی دیوار نصب کنه!

مایکل ملتسانه گفت: به حرف من گوش بدید! این مهمونی رو برگزار نکنید. خواهش می کنم...بهتون التماس می کنم.

انجلا رویش را به طرف او کرد و در حالی که چشمانش سراپای او را می کاویدند گفت: مایکل تو که می دونی ما ناچاریم جشن هالووین رو برگزار کنیم. ما همیشه تاکید می کنیم همیشه .. این جشن رو برگزار کردیم مگه نه؟

آقای مون خود را وسط انداخت و با لحنی آمرانه گفت: مایکل دیگه بحث نکن. این بهترین مهمونی ای خواهد بود که تا حالا داشتیم. کاپشنت رو بپوش و پیر سر کوچه یه کمی کاغذ رنگی و زرورق سیاه بخر.

آنجلا گفت: هر چند تا که می تونی بخر

مایکل زاری کنان گفت: ولی اخیه چرا شما به حرف من گوش نمی دید؟

آنجلا گفت: یه تعداد هم زرورق نارنجی بخر. این جشن باید به طرزی استثنایی برگزار بشه.

مایکل غرغرکنان کاپشن را از کمد برداشت و در همان حال که آن را می پوشید با عصبانیت از خانه بیرون رفت و در را محکم پشت سرش به هم کوبید.

آقای مون در حالیکه با ناراحتی سرش را تکان می داد گفت: وقتی بچه بود اخلاقش بهتر بود. اون موقع ها ما اوقات خوشی رو با هم می گذروندیم ولی حالا...

انجلا گفت: اون داره دوره خاصی رو پشت سر می گذاره

آقای مون آهی کشید و گفت: امیدوارم همین طور باشه و سپس انگشتانش را در میان موهای سیاه و صاف خود دواند و افزود: بیا پنجره ها رو چک کنیم ... کنترل رو امتحان کن.

انجلا به طرف فقسه کتاب کنار دیوار عقب اتاق پذیرایی رفت و یکی از کتاب ها را از توی فقسه برداشت. سپس یک جعبه سیاه فلزی را برداشت و در آن را با کلیدی که در دست داشت باز کرد و در داخل جعبه سه دکمه قرمز رنگ وجود داشت که آنحلا دکمه بالایی را فشار داد.

ترق ترق ترق ترق

و هر دو به تماشای فرو افتادن میله های فولادی جلوی تمام پنجره ها ایستادند.

آقای مون لبخند زنان به طرف پنجره رو به حیاط جلو رفت. انگشتانش را دور دو تا از میله ها حلقه کرد و محکم میله ها را کشید.

گفت: محکمه عالیه

انجلا به او گفت: درها رو امتحان کردم وقتی دکمه وسطی رو فشار بدم همه به طور خودکار قفل می شن.

آقای مون با شنیدن این حرف لبخند گسترده تر شد. با خوشحالی دست هایش را به هم مالید و گفت: عالیه عالیه درها فقل پنجره ها مجهز به میله... این باعث می شه که اونا نتونن بیرون برن. نمی خوام هیچ یک از این بچه ها فرار کنه.

صبح روز بعد تریستان سوار اتوبوس مدرسه شو د و در راهروی بین دو ردیف صندلی ها به طرف صندلی همیشگی خودش در ردیف آخر رفت.

سلا تریستان

چه طوری ؟ چه خبر

حال واحوال چه طوره؟

تریستان در همان حال به طرف انتهای اتوبوس می رفت به هر کس که می رسید با او دست می داد و شوخی می کرد او یکی از محبوبترین بچه های مدرسه راهنمایی وردز ورث بود او دستان زیادی داشت چون پسری باهوش و خوش سر و زبان ساکت و دوست داشتنی بود تقریباً همه بچه های مدرسه با او دوست بودند و خیلی راحت با او کنار می آمدند

توقف بعدی اتوبوس جلوی خانه ری بود ری در حالی که سعی داشت کاپشنش را بپوشد دوان دوان به طرف اتوبوس آمد او امروز نیز مثل همیشه تاخیر داشت

در حالی که سوار اتوبوس می شد فریاد زد آماده باشید که ری کبیر و آهنین وارد می شود!

راننده اتوبوس زیر لب گفت : عجب ری کبیر و آهنینی

یکی از بچه ها از وسط اتوبوس فریاد زد : سلام ری چار نشستی؟

بلند شو وایسا تا بتونیم ببینیمت!!

بیشتر بچه ها خندیدند همه می دانستند که ری از این که قدش این قدر کوتاه است خیلی زجر می کشد و از این که این موضوع را به رخش بکشی ناراحت می شود

ری مشت خود را به طرف بچه ها تکان داد و به طرف انتهای اتوبوس روانه شد سعی داشت خود را خشن و نیرومند نشان دهد و فریاد زد تو با این مشکلی داری تو با قد من مشکلی داری؟

در همان حال با برخورد یک قوطی خالی شیر به پشت سرش فریاد زد هی مسخره ها

و باز همه خندیدند.

ری با عصبانیت گفت: تو با قد من مشکلی داری کسی می خواد ضرب شستم رو بچشه؟ کی می خواد حالشو جا بیارم؟

راننده اتوبوس در صندلی خود به طرف عقب چرخید و فراید زد بچه ها آرام باشید جناب ری کبیر آهنین شما هم همین طور و گرنه مجبوری تا مدرسه رو پیاده گز کنی تا حالت جا بیاد!

ری روی صندلی بین تریستان و رزا ولو شد و گفت: بین چه طوری می لرزن حسابی جا زدند.

رزا نا باورانه سرش را تکان داد و گفت: آخه ری اونا که نمی دونن تو داری شوخی می کنی ری یکی از این روزا دست خودتو بدجوری بند می کنی/

ری به او خیره شد و گفت: شوخی؟ کی گفته که من شوخی می کنم؟

تریستان برای این که موضوع صحبت را عوض کند گفت ری تو هم دیروز توسط پست یه دعوتنامه به مهمونی دریافت کردی؟ از آقای مون؟

ری با حرکت سر جواب مثبت داد و گفت: آراه توی صورتم منفجر شد خیلی جالب بود.

خانه بلا آخرین توقف اتوبوس در مسیر مدرسه بود بلا سوار شد و در حالی که روی آخرین صندلی خالی حلوی اتوبوس می نشست به طرف آنها دست تکان داد

ری پرسید ما که قرار نیست به مهمونی آقای مون بریم؟

تریستان جواب داد من که اصلا دلم نمی خواد ولی مامانم میگه باید برم

رزا افزود خیلی نمی مونیم شاید یه ساعت یا همین حدودا بمونیم

ری شکلی در آورد و یکی از بچه هایی را که جلوی اتوبس نشسته بود صدا زد و گفت: هی کیمبال دیروز دعوتنامه مهموی آقای مون رو ریافت کردی؟

ان پسر جواب داد: چی؟ دعوتنامه مایکل مون؟ اون می خواد مهمونی بده؟

ری جواب داد: خودش نه باباش

پسری دیگر فراید زد: جشن بالماسکه به راهه؟ مایکل قراره به صورت آدمیزاد شرکت کنه؟

بعضی از بچه ها خندیدند.

کیمبال گفت: نه من دعوتنامه ای دریافت نکردم.

ری با صدای بلند پرسید: هیچ کدوم از شما دعوتنامه ای برای شرکت در مهمونی مون دریافت نکردید؟ سکوت.

خیلی از بچه ها سرشان را به نشانه نفی تکان دادند

فقط یک دست بالا رفت بلا گفت: من هم یکی دریافت کردم

رزا زیر لب گفت: عجیبه فقط ما چهار نفر؟ بینم ظاهرا فقط ما چهار نفر هستیم که به این مهمونی دعوت شدیم؟

هنگام صرف ناهار از خیلی از بچه های دیگر هم پرسیدند که آیا دعوتنامه ای دریافت کرده اید یا خیر

اما هیچ یک از بچه هایی که از آنها سوال شد دعوتنامه ای دریافت نکرده بود به نظر نمی رسید که هیچ کس بداند آقای مون قرار است یک جشن هالووین برپ کند.

بلا آخرین لقمه مرغ سوخاری خود را بلعید و جرعه ای بلندی از قوسی مقوایی آب پر تغالش را نوشید و گفت: خیلی خیلی عجیبه! واقعا که عجیبه

ری در حالی که به بشقاب غذای بلا خیره شده بود گفت آره تو خیلی خیلی عجیبی! ببینم تو همیشه استخوون های مرغ رو هم می خوری؟

رزا که در استخوان های جویده شده مرغ در داخل بشقاب بلا زل زده بود گفت: وحشتناکه سگ من استخوون می خوره ولی من نمی فهمم آدما چه طور می تونن استخوون بخورن...

ری سرش را به طرف عقب برد و زوزه بلندی شبیه زوزه گرگ سر داد: عوووووووووووو و در حالی که دندان هایش را رو به رزا به هم می زد با صدایی غرش گونه گفت من استخون می خورم ری کبیر استخون انسان می خوره! عووووووووو!

تریستان در حالی که از جا بلند شد گفت: دیگه وقتشه بریم تا بیرونمون ننداختن بهتره خودمون بریم هر چهار نفر به طرف در خروجی رفتند و لحظاتی بعد قدم به راهرو گذاشتند تریستان نگاهی به بالا و پایین راهرو انداخت تا مطمئن شود آقای مون در آن حوالی نیست رو به دوستانش کرد و هیجان زده گفت: متوجه شدید که هیچ کس دیگه ای جز ما چهار نفر به مهمونی آقای مون دعوت نشده؟
رزا گفت: نمی شه که فقط ما چهار نفر دعوت شده باشیم...می شه؟
بلا گفت: شرط می بندم تعدادی از بچه های مدرسه قبلی خودشو دعوت کرده.
ری در حالی که با مشت به کمد های چیده شده در طول راهروی دراز می کوبید گفت: آره راست میگی. احتمالا به مشت بچه هایی که نمی شناسیمشون.

تریستان سرش را برگرداند و یک بار دیگه دید که کسی در اتهای راهرو آنها را نگاه می کند
مایکل مون بود او در حالی که سعی داشت دیده نشود در فرورفتگی در یکی از کلاس ها ایستاده بود
تایستان با خود فکر کرد آیا او در تعقیب ماست؟

از ما چه می خواهد؟

چرا این گونه مراقب ماست؟

این جا چه خبر است؟

آقای مون گفت: بعضی از شما ممکن است از اسم من تعجب کرده باشید.

او در حالی که خط کش بلندی در دست داشت جلوی میز ش مشغول بالا و پایین رفتن بود تریستان در کنار ری در صف جلوی کلاس نشسته بودند آفتابی که از پنجره به درون می تابید روی آنها افتاده بود جریان آب گرم ردر رادیاتو شواژ باعث شد که رادیاتور بلرزد و صدایی از آن خارج شد
آقای مون یک بلوز گشاد قرمز رنگ و شلوار خمره ای خاکستری گشاد پوشیده بود وقتی در زیر نور آفتاب قرار گرفت به نظر رسید که صورت رنگ پریده اش می درخشد

با نوک خط کش روی میز ضربه ای زد و گفت: بعضی از شما شاید بدانید که امسال در شب هالوین قرص ماه کامل است

تریستان پیش خود فکر کرد: چرا او در حال حرف زدن مرتب به من و ری نگاه می کند؟

او در حال بالا و پایین رفتن است ولی هر بار که رویش را به طرف ما می چرخاند چشم هایش روی ما دو تا ثابت می ماند

مشکل او چیست؟

معلم ادامه داد: لونا به معنی ماه است آیا کلمات دیگری را می شناسید که از لونا مشتق شده باشند؟

ری گفت: نواهای لونی؟

بچه ها خندیدند.

آقای مون با سر حرف ری را تایید کرد و گفت: نخندید ری درست میگه

و خنده بچه ها فوراً متوقف شد

ری مشت خود را به نشانه پیروزی توی صورت ترستان گرفت و گفت: راستشو بگو من نابغه نیستم؟

معلم بدون اعتنا به ری ادامه داد کلمات Lunacy به معنای دیوانگی و Lunatic به معنی دیوانه هم از لونا

مشتق شده اند

ری آهسته در گوش ترستان گفت: پس ما می تونیم اونو آقای لوناتیک صدا کنیم

ترستان خیلی سعی کرد تا تونتس جلوی خنده خود را بگیرد

آقای مون بالای سر ترستان خم شد و در حالی که خط کش خود را تقریباً جلوی صورت او گرفته بود پرسید: چیز

خنده داری شنیدی؟

ترستان جواب داد راستشو بخواهید نه قیافه ری

و این حرف او همه کلاس را به خنده انداخت البته به جز ری

آقای مون با لحنی آرام و در حالی که نگاهش همچنان روی ترستان بود گفت: بهتره سعی کنیم روی موضوع

متمرکز باشیم داشتیم درباره کلمه لوناتیک حرف می زدیم

گلوی خود را صاف و چشمانش را روی به ترستان تنگ کرد. آدم هایی که رو به ماه زوزه می کشیدند لوناتیک گفته

می شدند به مرور زمان و در طول قرن ها افسانه های دیگری نیز در مورد قرص کامل ماه ساخته شد

رویش را به طرف بقیه کلاس کرد و گفت : آیا شما افسانه ای در مورد قرص کامل ماه شنیده اید؟

یکی از دخترها کلاس به نام کیم لی دستش را بلند کرد

او گفت : یکی این که در شب هایی که قرص ماه کامل است جنایات بیشتری به وقوع می پیوندد.. مثل دزدی قتل و

مانند آن.

آقای مون با سر حرف او را تایید کرد و گفت: بله طبق گزارش اداره پلیس شب هایی که قرص ماه کامل است شلوغ

ترین و پر دردمرترین شب ها در آنهاست در چنین شبهایی جنایات بیشتری به وقوع می پیوندد داستان دیگری

ندارید؟

سکوت

سپس کیم لی دوباره دستش را بالا آورد و گفت: مگر نه این است که کنترل جزر و مد اقیانوس ها در کنترل ماه

است؟

آقای مون جواب داد: اه گفته می شود که جاذبه ماه بر جزر و مد اقیانوسی اثر می گذارد

تریستان دستش را بالا برد و گفت: آدم گرگ ها چه طور؟ بعضی ها بر این باورند که آدم گرگ ها وقتی قرص ماه کامل و در اوج باشد ظاهر می شوند درست است؟

آقای مون سرش را تکان داد و نهج نهج کنان گفت: بله و افزود مطمئنم که همه شما گزارش های وحشتناک اخبار در مورد حملات جانوری اخیر را شنیده اید بعضی ها این حملات را از ناحیه آدم گرگ ها می دانند.

سپس مکثی کرد و با صدایی آهسته و لحنی شمرده گفت: حملات آدم گرگ ها! در همین جا و در شهر ما باور کردنش سخت است آیا آدم گرگ اصلا وجود خارجی دارد؟ شاید در شب هالووین و زمانی که قرص ماه کامل و در اوج قرار دارد کشف کنیم.

ناگهان ری از جا پرید و در حالی که چشم هایش از ترس گشاد شده بود فریاد زد: دستان اه نه دستان دستان دارن پشم در میان!!!!!!

چند شبه بعد در شب خالوین تریستان بی اختیار به یاد شوخی احمقانه ری در مورد آدم گرگ ها در کلاس افتاد چرا آقای مون تا این اندازه ناراحت شد؟ او واقعا ترسید. کالما سرخ شده بود و در حالی که سرش را از ترس تکان می داد به ری خیره شد.

آیا آقای مون نمی دانست که ری اخلاقی همین است؟ آیا او نفهمید که این فقط یک شوخی بود؟

تریستان کلاه کابوی لبه پهنش را بر سر گذاشت و تا روی ابروهایش پایین کشید. جلوی آئینه نقاب سیاهی را که چشم هایش را می پوشاند مرتب کرد.

مادرش پشت سر او ظاهر شد و در حالی که سرش را به طرفین تکان می داد گفت: تریستان اینا رو از کجا پیدا کردی؟

تریستان جواب داد: توی صندوقچه اسباب بازی های بچگیم بود و فت تیر اسباب بازی را از غلافی که به کمر بسته بود بیرون کشید و آن را دور انگشت چرخاند و گفت: کاش یه جفت مهمیز هم داشتم.

خانم گاتسچاک گفت: اصلا بچه های این دوره زمونه می دونن کابوی چه طوری بوده؟

تریستان گوشه نقاب را گرفت و آن را کمی کشید – چون صورتش را به خارش می انداخت گفت: راستشو بخوای نه هیچ کس دیگه اهمیتی به کابوی ها نمی ده. به همین دلیل که من این لباسارو دوست دارم

مادرش کلاه گاوچرانی سفید را برایش مرتب کرد و گفت: این کلاه برات کوچک شده. باید مواظب باشی باد اونو نبره.

تریستان با آه و ناله جواب داد: ما قراره توی خونه باشیم مگه نه این که ما به این مهمونی مسخره دعوت شدیم؟

مادرش گفت: شاید خوش بگذره. اگه همه کلاس شما اونجا باشن....

تریستان حرف او را قطع کرد و گفت: همه کلاس ما اونجا نستن. ما از بیش تر بچه های مدرسه پرسیدیم که قراره بیان یا نه. ولی هیچ کس از این مهمونی خبر نداشت. احتمالا بچه هایی رو دعوت کرده که ما نمی شناسیمشون.

سعی داشت دستمال گردن قرمز رنگی را دور گردنش ببندد.

مادرش گفت: بذار برات بندم. این جواری خرابش می کنی. سپس دولا شد و شروع به بستن دستمال گردن کرد.

قراره جنابعالی مرزبان تنها باشی؟

تریستان پرسید: اون دیگه کیه؟

سپس از پنجره اتاق خواب به بیرون خیره شد یک ماه کامل نقره فام بر فراز درختان در حال بالا آمدن بود ذرات ابر همچون اشباحی سایه مانند از جلوی قرض ماه می گذشتند.

صدای رزا از طبقه پایین شنیده شد: شماها کجایید؟ طبقه بالا هستید؟

تریستان صدای پای او را روی پله ها شنید. در همان لحظه که رزا وارد شد، تریستان هر دو هفت تیرش را از غلاف کشید و رو به او فریاد زد: دستا بالا

دهان رزا باز ماند. با چشمان گشاد شده برای لحظه ای به او نگاه کرد و گفت: این مسخره ترین لباسیه که تا حالا دیدم

تریستان در حالی که هفت تیر های اسباب بازی را در غلاف های چرمی می گذاشت گفت: هی کوتاه بیا! من امشب می خوام تنها کابوی این شهر باشم

رزا شکلکی در آورد و گفت: تو حق داری هر چی می خوای باشی

خانم گاتسچاک نگاهی به سرپای رزا انداخت و گفت: تو قراره چی باشی؟ ماهی؟

رزا جواب داد: این چه حرفیه؟ من یک پری دریای هستم

او یک کلاه گیس بور را به صورت گوجه فرنگی بالای سرش بسته بود و گونه ها و پیشانی به واسطه کرم یا چیز دیگری که براق بود می درخشید

رزا گفت: می بینید؟ من با یه ماژیک روی این بادگیر سبز عکس پولک ماهی کشیدم. من نیمی دختر و نیمی ماهی هستم

تریستان به شوخی پرسید: کدوم نیمه، نیمه ماهیه؟

رزا او را به طرف کمد هل داد: ها ها خندیدم

کلاه کابوی تریستان از سرش روی زمین افتاد. همچنان که دولا می شد تا آن را بردارد گفت: رزا؟ اگه تو پری دریای هستی پس باله دمت کو؟

رزا جواب داد: بلد نبودم چه شکلی باله بسازم. در ثانی اگه یه جفت باله به پای آدم بسته بشه اونوقت چه طوری می تونه راه بره؟

مادر تریستان گفت: به نظر من که خیلی متفاوت شده... و نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت: اگه راه نیفتید با تاخیر می رسید..

و هر دوی آنها چهره در هم کشیدند و صدایی ناشی از ناضایتی از گلویشان بیرون آمد.

مادر تریستان از رزا پرسید: گویا تو هم خیلی مشتاق رفتن به مهمونی آقای مون نیستی؟

رزا سرش را تکان داد و گفت: اصلا

خانم گاتسچاک گفت: خوب... می تونید یه ساعت بمونید بعد به آقای مون بگید که پدر و مادرتون دوست ندارن شما تا دیروقت بیرون باشید...

سپس د ستمال گردن تریستان را مرتب کرد و گفت: دروغ هم نگفتید. و یادتون باشه که هر دوی شما باید تا ساعت یازده یعنی حداکثر تا ساعت یازده خونه باشید.

تریستان گفت: باشه ساعت یازده.

مادرش گفت: مطمئنم که آقای مون درک خواهد کرد. به خصوص با آن همه خبرهای وحشتناکی که اخیراً از تلویزیون شنیده و دیده می‌شه.

تریستان از جلو و رزا به دنبال او از خانه بیرون رفتند به محض این که قدم به هوای آزاد گذاشتند. موجی از باد سرد به آنها خوش آمد گفت. تریستان کلاهش را با دست گرفته بود تا باد آن را نبرد. کفش هایشان روی سطح آسفالت غر غر می‌کرد. هر دو برای لحظه‌ای به قرص کامل نقره‌ای رنگ ماه نگاه کردند. تریستان احساس کرد رگه‌ای از سرما از پشت گردنش شروع شد و تا تیغه پشتش جریان یافت. نگاهش را به طرف رزا چرخاند نور نقره‌ای رنگ مهتاب بر صورت او تابیده بود و آن را رنگ پریده و بی‌روح نشان می‌داد

دوباره نگاهش را به طرف ماه چرخاند نور مهتاب سرد و یخ زده بود در فاصله دور زوزه یک جانور از ورای خش خش برگ‌های درختان لرزان در مقابل باد شنیده شد. زوزه سگ بود؟

یا زوزه گرگ

تریستان زیر لب از رزا پرسید: چرا من به همچو احساس بدی نسبت به امشب دارم؟ آنها سر راه خود به خانه آقای مون به خانه بلا و ری رفتند و آنها را هم برداشتند. بلا یک لباس بلند سیاه و چین دار و بلوز سفید آهار زده با یقه بلند پوشیده بود موهایش را با اسپری به رنگ سیاه در آورده و وسط آن را سفید کرده بود وقتی آنها را دید گفت من امشب جادوگر بزرگ هستم بنابراین خیلی مواظب باشید چون امشب خیلی بدجنس شده‌ام

ری پرسید: ما چه طوری باید فرق امشب تو با بقیه شب‌ها رو بفهمیم؟ بلا گفت: ها ها مواظب باش ری! وگرنه خال کوبی‌های مصنوعیتو خراب می‌کنم. و سعی کرد بازوی لخت او را نشگون بگیرد.

ری خود را عقب کشید. دست هایش از خال کوبی‌های آبی و قرمز پوشیده شده بود. یک شلوار تنگ نقره‌ای رنگ و یک شنل قرمز روشن روی یک پیراهن بدون آستین نقره‌ای رنگ پوشیده بود چشمانش از پشت نقاب نقره‌ای رنگ برق می‌زد.

همراه با برخورد یک موج نیرومند باد که شنل او را عقب زد، کمی لرزید رزا خندید و گفت: ری کیبر آه‌نین امشب توی اون تی شرت نازک حسابی سردش می‌شه ری مشت‌های خال کوبی شده خود را بالا آورد و غرید تو با اون مشکلی داری؟ تو با اون مشکلی داری؟ باد کلاه‌گوچرانی تریستان را از سرش برداشت و چند قدم آن طرف‌تر روی علف‌ها انداخت. تریستان به دنبال آن دوید و در همان حال گفت: فکر می‌کنم قبلاً به بند به این کلاه بود که می‌شد اونو زیر جونه بست. و کلاه را دوباره با فشار روی سرش گذاشت

ری به گروهی از بچه‌های نه یا ده ساله که با لباسهای عجیب و غریب برای قاشق زنی به خانه‌ای در آن طرف خیابان می‌رفتند اشاره کرد و گفت: خوش به حال اون بچه‌ها! خیلی بهشون خوش می‌گذره دارن کیف می‌کنن. خوش به حال اونا که مجبور نیستن به مهمونی خسته کننده معلمشون برن

تریستان گفت: ما مجبور نیستیم خیلی بمونیم می تونیم زود تمومش کنیم
صدای بلندی که به نظر می رسید صدای شکستن یک شاخه خشک باشد از پشت سر شنیده شد
تریستان به سرعت به عقب چرخید و هیکل تیره ای را دید که تقریباً پشت یک بوته بلند از نظر مخفی بود
یک خو آشام؟
با صورت سفید لبهایی سرخ پررنگ ، موی سیاه و شئل بلند سیاهی که در باد به اهتزاز در آمده بود.
موجود خون آشام با صدایی ملایم چنان ملایم که تریستان مطمئن نبود دقیقاً کلماتش را شنیده باشد- گفت: مواظب باشید!
و سپس دوباره با همان کلمات آرام و شمرده تکرار کرد: مواظب باشید!
تریستان گفت: هی.....
آیا او مایکل مون بود؟
ری فریاد زد: تو مشکلات چیه؟
اما خون آشام شنلش را دور خود جمع کرد و پشت بوته از نظر ناپدید شد.
اما لحظاتی بعد قبل از این که پشت به آنها شروع به دویدن کند یک بار دیگر به آنها هشدار داد.
نرید! به مهمونی نرید! اگه برید برگشتی در کار نخواهد بود!!!!!!
تریستان فریاد زد هی صبر کن و خواست به دنبال موجود خون آشام مانند بدود ولی کلاش دوباره از روی سرش به پرواز در آمد و چند قدم آن طرف تر روی زمین افتاد.
دولا شد تا آن را بردارد ولی وقتی سرش را بالا آورد او ناپدید شده بود
رزا گفت: اون کی بود ؟مایکل مون بود؟
بلا که همچنان با دقت به بوته خیره شده بود گفت: چرا اون همیشه داره مارو تعقیب می کنه؟
ری جواب داد چون یه کمی خله چون عقلش یک کمی پاره سنگ بر می داره!
تریستان گفت : اخ که چه خوب گفתי ولی اون به یه دلیلی سعی داره در مورد یه چیزی به ما هشدار بده
بلا گفت : یا شاید هم می خواد ما رو بترسونه. شاید اینم یکی از شیرین کاری هایی که برای هالوین در نظر گرفتن.
آنها به راه خود ادامه دادند ری یک قطعه سنگ از روی زمین برداشت و آن را طوری در خیابان پرتان کرد که سنگ پس از هر برخورد با سطح زمین کمی به هوا بلند می شد و دوباره چند متر آن طرف تر به زمین اصابت می کرد.
یک گروه دیگر از بچه هایی که برای قاشق زنی رفته بودند شاد و خندان و در حال شوخی و توی سر و کله هم زدن از خانه ای در پیچ خیابان بیرون آمدند.
بلا پرسید: چرا مایکل اومده بود اینجا؟ چرا ای توی مهمونی باباش نبود؟
رزا گفت: شاید دعوت نشده بود!
باش شنیدن این حرف همه خندیدند
بلا ایستاد و گفت: نه... فهمیدم چه کلکی تو کاره. اینم بخشی از مهمونی. آقای مون اونو فرستاده بود تا ما رو بترسونه اون به مایکل گفته در مورد مهمونی به ما هشدار بده تا مهمونیشون واقعا ترسناک به نظر بیاد.
همه ش مسخره بازیه
ری گفت: آره درست می گی آقای مون سعی داره مهمونیشو جالب کنه

تریستان آهی کشید و گفت: ولی تا حالا که چندان موفق نبوده راه بیفتید زودتر بریم تا خر چه زودتر بتونیم تمومش کنیم.

چند دقیقه بعد جلوی خانه آقای مون ایستاده بودند و به آن نگاه می کردند
یک خانه قدیمی و درب و داعون بود خیلی قدیمی و تا حدودی هم و هم انگیز
خانه ای با پوشش سیاه شیروانی و سقف بلند و شیب دار که پرده های سیاه پنجره هایش را پوشانده بود یک کدوی
سرخ شده که شمعی در آن روشن بود و از پشت پنجره جلوی خانه به آنها چشمک می زد
تریستان از جلو و بقیه به دنبال او به طرف در خانه رفتند دیوار دو طرف در با تار عنکبوت مصنوعی پوشانده شده
بود یک جمجمه بزرگ خاکستری رنگ روی یک پایه در کنار در قرار داشت

تریستان زیر رلب گفت: بهتره بریم تو

و دستش را بالا آورد تا زنگ در را ف شار دهد

ولی قبل از آنکه فرصت کند دکمه زنگ را فشار دهد در با صدای غر غر بلند باز شد

نوری نارنجی رنگ از داخل خانه به بیرون تابید و یک خون آشام صورت سفیدش را از در بیرون آورد. این یک

خون آشام دیگر بود. بلند تر و پیرتر

آقای مون

او از میان دندان های به هم فشرده با صدای و هم انگیز گفت: خوش آمدید به خانه رنج خوش آمدی! و یک قدم به عقب برداشت و با اشاره دست آنها را به داخل دعوت کرد

تریستان تار عنکبوت های بیش تری را دید که از سقف آویزان بود نوارهای سیاه و نارنجی رنگ دیوارهای اتاق
پذیرایی را پوشانده بود آقای مون با صدای وه انگیزی که خون آشام ها در فیلم ها استفاده می کننده گفت: انجلا
قربانیانمان وارد شدند. و سپس شل سیاه و براق خود را عقب زد و با تعظیمی کوچک به آنها اشاره کرد تا در راهرو
به پیش بروند.

او گفت: معرفی می کنم همسرم آنجلا

یک زن تنومند و چاق با چهره صورتی رنگ وارد اتاق شد. یک لباس بلند سفید ساتن پوشیده بود که هنگام راه رفتن
در هوا موج می زد یک جفت بال براق به شانه هایش چسبانده بود و یک هاله طلایی رنگ بر فراز توده موهای سفید
و بورش خودنمایی می کرد.

او گفت: خوش آمدی هالوین مبارک

او هم صدای بم رسایی داشت وقتی داشت به آن طرف اتاق پذیرایی می رفت یکی از بالهایش به دیوار کشیده شد
آقای مون گفت: آنجلا امشب یک فرشته شده

تریستان نگاهی سریع به اطراف اتاق پذیرایی انداخت. آتشی در شومینه بزرگ روشن بود و نور اتاق را خیلی کم
کرده بودند.

دور تا دور اتاق پر بود از جمجمه های خندان و کدوهای تو خالی شده ای که چاقوهای بلند از وسط آنها بیرون زده
بود. مجسمه یک جادوگر که سرش را عقب برده و دهانش به خنده زشت باز بود در یک گوشه اتاق روی یک پایه
بلند قرار داشت.

تریستان با خود فکر کرد چه تزئین جالبی واقعا ترسناک است

سپس صدای به هم خوردن شدید در جلوی خانه را از پشت سر شنید.

از جایی در آن طرف اتاق پذیرایی صدای خنده جادوگر گونه ای پشت سر هم تکرار می شد در همان حال ترستان به دنبال بقیه دوستانش وارد اتاق پذیرایی می شد کف پوشهای اتاق زیر پایشان جیرجیر می کردند.

ترستان نگاهی به اطراف انداخت هیچ کس دیگری در آنجا حضور نداشت.

هیچ کس غیر از آنها!

به طرف رزا نگاه کرد آقار ترس را در چهره او مشاهده کرد

ترستان آب دهانش را به سختی فرو داد و زیر لب گفت: پس بقیه کجان؟ پس بقیه بچه ها چی شدن؟

هیزم توی بخاری جرق کنان می سوخت و نوری و هم انگیز به اطراف می پاشید آقای مون در جوزه نور نارنجی رنگ شومینه ظاهر شد لبخندی به ترستان و دوستانش زد. چشمانش آرام آرام از روی یکی بر روی دیگری دوخته شد

آنجلا در همان حالی که شمعی را روی میز عسلی صاف می کرد گفت: شب توفانی و سردیه فکر کردیم بد نباشه بخاری رو روشن کنیم

ترستان گفت: خونه شما واقعا...حیرت انگیزه

او دست هایش را در جیب های شلوارش چپانده بود نقاب روی چشمانش اکنون واقعا باعث خارش پوستش می شد.

رزا نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و گفت: آراه...عالمیه باید خیلی روی نرینانتش کار کرده باشید

آنجلا لبخندی به شوهرش زد و گفت: بله ما می خواستیم که این بهترین مهمونی هالویننی باشه که تا حالا دیده اید.

آقای مون گفت: راستی آنجلا اجازه بده بچه ها رو معرفی کنم اون که همیشه در حال کشتی گرفته و یه لحظه آرام و قرار نداره اسمش هست ری. و او پری دریای رزاست این یکی هم اه...بلا ئ این یکی....

با ورود مایکل به اتاق آقای مون حرفش را قطع کرد.

مایکل شل سیاهش را پشت سرش جمع کرد بود. صورتش با کرم سفید رنگی پوشانده شده بود ابروهای پر پشت و سیاهش را با رنگ دور تا دور چشم های گرد و ریزش کشیده بود کاملا شبیه یک کپی کوتاه تر و لاغر تر از پدرش بود

ترستان متوجه شد که اشتباه نکرده اند و کسی که دقایقی قبل بیرون از خانه دیده بود خود مایکل بوده است

آقای مون گفت: تو هم آمدی تا حالا کجا بودی مایکل ما دنبالت می گشتیم

مایکل سرش را زیر انداخت و نگاهش را به کفش های سیاه و براقش دوخت و آهسته جواب داد: اه...در واقع هیچ جا داشتم لباسمو مرتب می کردم.

آقای مون از پسرش پرسید: تو که همه رو می شناسی؟ درسته؟

مایکل با تکان دادن سر به پدرش فهماند که با همه آشناست و سپس در حالی که همچنان نگاهش را به کفش هایش دوخته بود و از نگاه کردن به پدرش طفره می رفت گفت: پدر آیا ما مجبوریم این مهمونی رو بدیم؟ نمی شه همین حالا اونو تمومش کنی؟

رزا سرش را به طرف ترستان دولا کرد و آهسته گفت: اون واقعا عجیبه!

و ترستان بدون این که حرفی بزند لبخندی زد و فقط شانه اش را بالا انداخت

آقای مون با لحنی قاطع و صدای رسا گفت: ما چیزی رو تموم نمی کنیم ما برای مهمونی امشب سورپرایزهای فراوانی تهیه کرده ایم مایکل تو چاره ای نداری جز این که خودتو در حال و هوای مهمونی قرار بدی!

مایکل زیر لب به صورت غر غر چیزی گفت که ترستان نتوانست بشنود.

گلوی ترستان ناگهان خشک شد. نگاهی به اطراف اتاق پذیرایی انداخت ولی نشانی از هیچ چیز خوردنی و یا نوشیدنی در اتاق دیده نمی شد

آقای مون در حالی که دست هایش را به هم می مالید و چشم های ریزش از میان صورت سفید رنگ شده خون آشام مانند می درخشیدند، گفت: خوب با یه بازی کوچیک چه طورید؟

رزا گفت: لازم نیست منتظر بقیه باشیم تا برسند؟

آقای مون لبخندی زد و گفت: همه کسانی که باید باشن این جان! شما تنها افرادی هستید که ما دعوت کردیم ترستان به شدت یکه خورد

بلا آهسته و با صدایی که کمی می لرزید از دوستانش پرسید: این چه جور مهمونی مسخره ایه؟

آنجلا به اتاق بغلی رفت. هنگام راه رفتن هاله دور سرش بالا و پایین می رفت. لحظاتی بعد همراه با یک کاسه نقره بزرگ به اتاق پذیرایی برگشت

آقای مون یک نوار نسبتاً پهن سیاه رنگ را بالا گرفت و گفت: این می تونه روح مهمونی رو زنده کنه! این یه بازی حدسه. من یکی یکی چشم های شما ها رو می بندم و از شما می خوام به من بگید که توی این کاسه چیه

رزا گفت: اخ...حتماً یه چیز بد و چندش آورده مگه نه؟

آقای مون خنده ای کرد و گفت: بستگی داره یکی از شماها ممکنه اونو خیلی هم بد ندونید

ترستان با خود فکر کرد: مقصودش از این حرف چیست؟

اولین کسی که آقای مون چشم هایش را بست ترستان بود. سپس مچ دست او را گرفت و به آن طرف اتاق نزد آنجلا برد.

در حالی که مچ دست ترستان را گرفته بود دست او را به داخل کاسه برد

انگشت های ترستان چیز سرد و لزج تا حدودی لاستیک مانند را لمس کرد

پرسید: جگر خامه؟

آقای مون گفت: بهش دست بزن اونو لمس کن با دست اونو لمس کن

انگشت های ترستان به حرکت درآمدند و آنچه را که در کاسه بود بهتر لمس کردند. گفت: یه چیزی مثل هادداگ سرد و نرم می مونه اخ...هر چی هست لزجه

آقای مون همان طور که مچ دست ترستان را گرفته بود او را به آن طرف اتاق و سر جایش برگرداند. سپس به سراغ بلا رفت و چشم های او را بست.

وقتی انگشت های بلا به چیزی که در ظرف بود برخورد کرد به شدت نفسش رابه داخل کشید و در حالی که آثار نفرت بر چهره اش نقش بسته بود گفت: اخ...چه وحشتناک! سرد و لزجه، مثل جگر می مونه...درست گفتم؟

آنجلا در همان حال کاسه را جلو او نگاه داشته بود خندید و گفت: دقیقاً نه ولی نزدیک هستی

رزا و ری هم نوبتشان رسید وقتی رزا شی نرم و لزج درون کاسه را لمس کرد صورتش به همان سبزی لباس پری دریای که پوشیده بود شد.

اما ری یک کلمه هم حرف نزد. او دستش را در کاسه به این طرف و آن طرف حرکت داد و سپس فقط شانه بالا انداخت.

مایکل حاضر نشد چشم هایش را ببندد. او با قیافه ای عبوس روی لبه کاناپه نشسته و دست هایش را محکم روی سینه اش صلیب کرده بود. وقتی آقای مون خواست چشم های او را ببندد او گفت: من لازم نیست چشممو ببندم چون می دونم توش چیه؟

آقای مون گفت: همه حدستون همین بود؟ دیگه نمی خوایید حدس بزنید؟
سپس کاسه را از همسرش گرفت و آن را یک وری کرد تا همه آنها داخلش را ببینند.
تریستان به توده قطعات لزج و زرد و قرمز درون کاسه خیره شد شبیه پلاستیک های بسته بندی گوشت خام بود
آقای مون گفت: اینها دل و روده حیوون هستن. امعا و احشای واقعی حیواناتی که در جنگل زندگی می کنند
بلا غرید: اخ حالم به هم خورد
ری خندید و گفت: چه جالب

جشمان آقای مون روی ری متوقف شد. چی تو فکر می کنی که جالبه؟ تو فکر نمی کنی نفرت انگیز و تهوع آورده؟
ری با لحنی تردید آمیز گفت: خوب.....

آقای مون با لحنی مشتاق از او پرسید: تو ازش خوش آمد؟
ری که کاملاً گیج شده بود جواب داد: اه...دقیقا نه
آقای مون کاسه را به انجحلا داد سپس به طرف تریستان و دوستش آمد و گفت: یکی از شما عاشق امعا و احشا حیوانات است... واقعا عاشق! چون یکی از ماها آدم گرگ است!
چی؟

خیلی ببخشید چی گفتید؟

من حرف اونو درست شنیدم؟

اتاق از سر و صدای ناشی از حیرت و اعتراض بچه ها پر شد
گلوی تریستان کاملاً خشک بود متوجه شد که دست هایش ناگهان مثل یخ سرد شدند.
آقای مون عجیب ترین لبخندش را بر چهره داشت چشمهای ریزش در مقابل شعله نارنجی رنگ بخاری از هیجان می درخشید

او گفت: این به یک مهمونی هالوین بسیار هیجان انگیز تبدیل خواهد شد چون همان طور که می دانید امشب فقط هالوین نیست بلکه شب چهاردهم و قرص کامل ماه هم است
سپس از قدم های بلند و سنگین به بچه ها نزدیک تر شد. چشمانش از روی یکی به روی دیگری دوخته شد و لبخندش آرام آرام از صورتش رخت بربست.

با شنیدن صدای تلق تلق قفل شدن درها تریستان از جا پرید سرش را برگرداند و میله های فلزی کلفت و سیاه رنگ را دید که به سرعت فرود آمدند و جلوی پنجره اتاق پذیرایی را پوشاندند.
با دهانی باز از وحشت و حیرت به طرف رزا برگشت

چانه رزا می لرزید لب پائینش را می جوید. و با چشمان تنگ شده به آقای مون خیره شده بود.
معلم گفت: در این اتاق یک نفر آدم گرگ است و ما این خانه را ترک نمی کنیم مگر که بفهمیم آن یک نفر کیست.

تریستان بی اختیار گفت: شما شما شوخی می کنید؟ مگه نه؟

ری گفت: اره این یه شوخیه؟ شما سعی دارید ما رو بترسونید چون امشب شب هالووینه

چهره آقای مون هیچ احساسی را نشان نمی داد جواد داد چرا من باید در مورد یک همچه چیز جدی با شما شوخی کنم؟

آنجلا گفت: ما نمی تونیم اجازه بدیم یک آدم گرگ برا خودش ازاد بگرده! این وظیفه همه ماست که جلوشو بگیریم تریستان نقابش را برداشت و آن را در میان دست هایش مچاله کرد. با ناراحتی گفت: ولی این واقعا دیوونگیه ما بچه های آدم هستیم نه آدم گرگ. اصلا چیزی به نام آدم گرگ وجود نداره

آقای مون برای لحظه ای او را بر انداز کرد و سپس با لحنی ملایم گفت: یکی از شما ها خطر ناکه یکی از شما ها در این شهر به چندین مورد تهاجم دست زده یکی از شما یه آدم گرگه!.....تو هستی؟

تریستان با صدای لرزان گفت: کی؟ من؟ یه آدم گرگ؟ فکر نکنم

آقای مون رو به ری کرد و گفت: تو همیشه تظاهر به خشن بودن می کنی درسته؟ دائم دنبال دعوا می گردی مگه نه؟

ری با ناراحتی گفت: چی من فقط دوست دارم سر به سر بچه ها بذارم فقط همین

آقای مون با چشمان ریزش مدتی به ری خیره شد سپس گفت تو خودت گفتی که از لمس کردن قطعات واقعی امعا و احشای حیوانات لذت بردی

ری با لحنی التماس آمیز گفت: اون فقط یک شوخی بد!

سپس آقای مون نگاهش را متوجه دختر ها کرد. رزا و بلا هر دو یک قدم عقب رفتند. چشمان بلا ناگهان آکنده از ترس شد

آموزگار با لحنی آمرانه پرسید: کدام یک از شما هستید. یکی از شما دو نفر یا نه؟ بهتر نیست همین الان خودتو معرفی کنی تا وقتمون بیشتر از این تلف نشه؟

تریستان رو به سمتی که مایکل نشسته بود کرد و گفت: ببینم بابات داره شوخی می کنه؟ ولی مایکل غیبت زده بود

رزا به آقای مون گفت: ما باید زود بریم خونه

تریستان گفت: درسته میگه ما به پدر و مادرمون قول دادیم زود برگردیم

آقای مون برای لحظه ای متفکرانه صورت خود را خاراند کرم سفیدی که به صورتش مالیده بود به دستش مالیده شد. برای لحظه ای به کرم سفید رنگ روی انگشت هایش خیره شد سپس با ژستی خاص به پنجره اشاره کرد و به رزا گفت: ولی متاسفانه فکر نکنم شما بتونید زود برگردید خونه

تریستان از میان میله های پنجره ماه را دید که در پهنه سیاه آسمان شب به طرف بالا می رفت

آقای مون گفت: ماه کامل به اوج جود نخواه رسید مگر زمانی که ساعت زنگ شب را بزند. در آن لحظه آدم گرگ خودش را به ما نشان خواهد داد. دست من نیست...چاره ای ندارم مجبورم شما را تا نیمه شب همین جا نگه دارم

تریستان گفت: ولی ما اجازه نداریم بمونیم ما قول دادیم که حداکثر تا ساعت یازده خونه باشیم

آموزگار همراه با لبخندی مرمز سرش را تکان داد و گفت: ولی شما نمی تونید برید

بلا زاری کنان گفت: اینا همیش شوخیه می دونم که دارید شوخی می کنید... ولی این شوخی اصلا خنده دار نیست سپس رو به انجلا کرد و گفت: شما نمی تونید به ما کمک کنید؟

آنجله رویش را از او برگرداند

آقای مون گفت: بذارید یه چیزی رو نشونتون بدم

و سپس با حرکت دست از بچه ها خواست که به دنبال او بروند و پیشاپیش انها را در یک راهروی کوتاه به راه افتاد. در انتهای راهرو در کنار دیوار یک قفس سیمی قرار داشت از آن نوع قفس هایی که فروشگاه های جانوارن خانگی برای نگهداری سگ های بزرگ استفاده می کنند.

آقای مون به قفس اشاره کرد و گفت: من آدم گرگ را در این جا نگه می دارم... و با گفتن این حرف ضربه ای با کف دست خود به بالای قفس زد به طوری که صدای ارتعاش آن به گوش رسید سپس افزود آدم گرگ به عنوان زندانی من در این جا نگهداری خواهد شد.

تریستان تعجب کرد. کاملاً پیدا بود که این مرد خیلی جدی حرف می زند. پیدا بود که او این موضوع را خیلی جدی گرفته است

با خود فکر کرد او قصد دارد هر چهار نفر ما را تا نیمه شب در این جا نگه دارد

ولی بعد از آن چه اتفاقی می افتد

آقای مون دست هایش را به هم مالید لبخند به صورتش بازگشته بود

گفت: خوب بچه ها این قدر قیافه های ناراحت به خودتون نگیرید این یه مهمونیه پس بهتره سعی کنیم بهمون خوش بگذره.

تریستان در دل گفت: خوش بگذرد؟

او ما را در این جا زندانی کرده و میله آهنی به پنجره ها گذاشته و آن وقت به ما می گوید که باید به ما خوش بپذرد!

آقای مون در همان جال که انها را به اتاق پذیرایی بر می گرداند گفت: بیاید یه کمی دیگه بازی کنیم

تریستان موج دیگری از سرمای ترس را در تیغه پشت خود احساس کرد. پرسید: بازی؟ چه نوع بازی

آموزگار چشمان خود را رو به تریستان تنگ کرد و با لحنی نجوا گونه گفت: بازی های آدم گرگی.

آقای مون گفت من و همسرم همین آلان بر می گردیم باید مقدمات بازی بعدی رو آماده کنیم ولی....

تریستان حرف او را قطع کرد و گفت: آقای مون ما واقعا دیگه باید بریم نمی تونیم خیلی بمونیم پدر و مادرمون نگران می شن که چه اتفاقی برامون افتاده

آقای مون وانمود کرد که تریستان اصلا حرف نزده است و همچنان در ادامه حرفهایش گفت: ولی وقتی من و انجلا در بیرون از اتاق مشغول آماده کردن وسایل هستیم سعی نکنید از این جا خارج شوید.

آنجله که لبخندش هرگز محو نمی شد و به نظر می رسید که روی صورت گرد و صورتی رنگش ماسیده باشد گفت: هیچ راهی برای خروج نیست. لذا وقت خودتونو با تلاش برای فرار کردن هدر ندید.

وقتی به دنبال شوهرش از اتاق بیرون رفت بال هایش به دو طرف چهارچوب گیر کردند.

به محض این که آنها از تاق خارج شدند تریستان رو به بقیه کرد و گفت: زود باشید... حتما یه راه خروج وجود داره

وی دست هایش را مشت کرد و با عصبانیت گفت: او اجازه نداره این کار و با ما بکنه اینا هردوشون دیونه هستن

بالا گفت: همه اینا باید یه شوخی احمقانه باشه واقعا احمقانه

رزا پرسید آیا اونا واقعا فکر می کنند که یکی از ما در نیمه شب به گرگ تبدیل می شیم؟ یعنی واقعا فکر می کنند که به آدم گرگ رو می گیرن و توی اون قفس زندانی می کنند؟

تریستان گفت: البته که نه. اونا فقط سعی دارن ما رو بترسونن...

سپس آب دهانش را قورت داد و افزود... و ظاهرا موفق هم شدن من که خیلی ترسیدم.

بلا گفت: من همین طور. یعنی مقصودم اینه که اگه اونا واقعا دیوونه باشن معلوم نیست که چه کارهای دیگه ای ممکنه ازشون سر بزنه!

ناگهان ری پرسید: راستی مایکل کجا رفت؟

تریستان گفت: یادتون هست؟ اون سعی داشت که به ما هشدار بده او مرتب به ما گفت که مواظب باشید و آخرین بار هم گفت که به این جا نیاییم!

رزا گفت: ما داریم وقتمونو تلف می کنیم زود باشید.. بریم در جلو رو امتحان کنیم..

همگی به طرف در جلو دویدند.

تریستان اولین کسی بود که به آن رسید و دستگیره را چرخاند ولی باز نمی شد.

قفل را امتحان کرد سپس دوباره سعی کرد دستگیره را بچرخاند.

بالاخره گفت: قفله. زبونه قفل تکون نمی خوره و سپس با هر دو دست سعی کرد زبانه فلزی سنگین را به عقب براند... اصلا نمی شه!

ری به طرف پنجره جلو شتافت. پایش به یک کدوی تو خالی شده گرفت و کدو واژگون شد و شمع داخل آن با صدای هیس ملایمی خاموش شد.

ری با هر دو دست میله های فلزی جلوی پنجره را چسبید و شروع به زور زدن کرد. پس از لحظه ای گفت: خیلی محکمخ زورم نمی رسه از جا تکونش بدم.

رزا به طرف پنجره دیگری رفت و پرده را عقب زد وحشت زده گفت: جلوی اتین یکی هم میله کار گذاشتن.

انگشتانش را دور میله ها حلقه کرد و با قدرت تمام آنها را کشید. سعی داشت آنها را از هم جدا کند. سپس سعی کرد میله ها را بالا بکشد.

ولی هیچ یک از کارهایش فایده ای نکرد و میله ها قرص و محکم سر جای خود باقی ماندند.

تریستان گفت: در پشتی!... شاید در پشتی رو قفل نکرده باشن

رزا چرخشی به دور خود زد و گفت: ولی از کدام طرف؟... سپس به راهروی پشت سرش اشاره کرد و گفت: از این طرف

ری گفت: این جا به راهروی دیگه هست. و به راه افتاد دوان دوان از میان انبوه تار عنکبوت های مصنوعی و از زیر تزئینات سیاه و نارنجی به طرف انتهای راهروی دیگر دوید. تریستان و دختر ها هم به فاصله ای نزدیک به او وی را تعقیب می کردند. قلب تریستان به شدت می تپید. دهانش آنقدر خشک شده بود که نمی توانست آب دهانش را قورت دهد. در دل دعا کرد که دری پیدا کنند که باز باشد.

راهرویی که در آن بودند تنگ و تاریک بود کفش هایشان روی زمین سخت راهرو غرغر می کرد. راهرو به یک در چوبی بسته منتهی شد.

بالا با صدای لرزان پرسید: این در به کجا باز می شه؟

ری گفتک تنها یه راه وجود داره که بفهمیم...اونم اینه که بازش کنیم.

و دستگیره را گرفت و چرخاند و در باز شد.

هورا به خودم

یک هیولای بزرگ با دندان های تیز و چشمان درشت خون گرفته از آن بیرون پرید.

همراه با صدایی تیز و بلند بر روی تریستان فرود آمد و همراه یکدیگر با زمین برخورد کردند

رزا جیغ کشید: آه نه...خدایا نه!!!!!!

تا تریستان به خود آمد دید که در دست هیولا اسیر است شروع به دست و پا زدن کرد و با تمام وجود سعی کرد

خود را از چنگ او خلاص کند.

سپس ناگهان متوجه شد که هیولا خیلی سبک است سبک تر از آنکه یک موجود زنده باشد از جا بلند شد و نشست

و با یک حرکت سریع به راحتی هیولا را از روی خود به عقب پرتاب کرد. از جا بلند شد و مدتی به آن موجود زشت

خیره شد فقط یک لباس هالوین بود که بر تن یک حیوان غول پیکر پر شده از کاه پوشانده بودند چیزی نبود جز

یک سگ بزرگ سباب بازی که یک نقاب پلاستیکی ترسناک بر صورت داشت.

متوجه شد که صدای هیولا حتما باید روی یک نوار یا چیزی ضبط شده باشد.

به طرف دوستانش چهره همگی به مجسمه هیولا خیره شده بودند همه به سختی نفس می کشیدند و آثار ترس در

چهره هایشان هویدا بود.

تریستان متوجه شد که آنها هم گول خورده اند.

آقای مون همه آنها را ترسانده بود.

ری گفت: شرط می بندم در تمام گوشه و کنار و سوراخ سنبه های این خونه حقه های مثل این برامون تدارک دیده .

بلا گفت: به نظر می رسه که آون می خواد ما رو تا حد مرگ بترسونه ولی چرا?...چرا این کارو با ما می کنه؟ اون که

واقعا فکر نمی کنه که یکی از ما آدم گرگ باشیم....می کنه؟

رزا به داخل اتاق بعدی سرک کشید و با صدای لرزانی گفت: خبر بد! این جا در پشتی نداره.

تریستان به طرف او رفت و از روی شانه او به داخل اتاق نگاه کرد یک اتاق نشیمن کوچک بود یک کاناپه یک میز

کوچک عسلی دو مبل راحتی و یک دستگاه تلویزیون در کنار دیوار مقابل , تنها اثاثیه اتاق را تشکیل می دادند.

از میان میله های پنجره اتاق نشیمن قرص کامل ماه دیده می شد اکنون کاملا بالا آمده بود.

با خود فکر کرد : نیمه شب دارد نزدیک می شود.

آقای مون از قسمت جلوی خانه صدا زد: بچه ها کجا هستید؟ به اتاق پذیرایی برگردید. وقت خودتون رو با تلاش

برای فرار کردن هدر ندید.

بالا نجوا کنان گفت: اون اون داره دنبالمون میاد. و چشمان وحشت زده اش گوشه و کنار را کاویدند و دنبال مکانی

برای فرار می گشتند.

و یا برای مخفی شدن.

آقای مون دوباره صدا زد بچه ها منو عصبانی نکنید فراموش نکنید که این قراره یه مهمونی باشه!

آنجا از قسمت جلوی خانه صدا زد: خواهش می کنم اونو عصبانی نکنید بچه ها هر چی میگه انجام دهید شما نمی

دونید وقتی عصبانیه چطوری می شه

رزا با حالتی عصبی و مضطرب نگاهی به بالا و پایین راهرو انداخت و آهسته گفت: حالا چه کار کنیم؟
 ترستان یک تلفن سیاه رنگ را روی میز کنار کاناپه دید.
 نفس زنان گفت: شاید ما نتوانیم فرار کنیم ولی می توانیم کمک بخواهیم
 به سرعت وارد اتاق نشیمن شد و گوشی تلفن را برداشت دکمه ایفون را زد و صفحه آن روشن شد.
 در همان حال که شماره اورژانس ۹۱۱ را می گرفت دستش می لرزید.
 در دل مرتب دعا می کرد زود باشید خدا کنه هر چه زودتر به نفر جواب بده
 صدای قدم های سنگین آقای مون را می شنید که هر لحظه نزدیک تر می شد صدای یک زن از پشت تلفن شنیده شد.

الو خواهش می کنم بفرمایید!
 ترستان سرش را به تلفن نزدیک کرد و شتاب زده تقریباً فریاد کشید خواهش می کنم کمک کنید این یه وضعیت اضطراریه ما در این جا زندانی شدیم
 صدای زن جواب داد زندانی؟ ممکنه لطفا ادرس اونجا را بدید؟
 ترستان سعی کرد ادرس را به یاد آورد ولی متوجه شد که ذهنش کاملاً خالی است بالاخره آدرس یادش آمد و در حالی که گوشی را محکم به گوشش چسبانده بود نشانی خانه مون را به آن زن داد
 زن پرسید: و شما می گوئید که در آن خانه زندانی شده اید؟
 ترستان با عجله گفت: بله هر چهار نفرمان او به ما اجازه بیرون رفتن از این جا رو نمیده خواهش می کنم عجله کنید شما باید مارو نجات بدید
 زن گفت: خیلی متاسفم خیلی دوست داشتم کمکتون کنم ولی نمی توانم یکی از شما یه آدم گرگه.
 آنجلا از آن طرف اتاق گفت: عزیزم عصبانی نشو می دونی که عصبانیت برات خوب نیست.
 آقای مون با لحنی خشمگین گفتک من با کسی شوخی ندارم امشب هر طور شده یه آدم گرگ رو به دام میندازم اگه شما بچه ها همکاری نکنید همه تون همراه اون توی قفس خواهید بود.
 آنجلا به سمت آنها آمد و به طرف توده پوست ها رفت یک دستش را روی شانه شوهرش گذاشت و گفت: هنوز زوده حالا اونا رو توی قفس ننداز یه فرصت بهشون بده یادت نرفته که این قراره یک مهمونی باشه؟
 آنجلا با اشاره دست به ترستان فهماند که یک پوست آدم گرگ را بردارد.
 او پوستی را که روی همه بود با هر دو دست چنگ زد. انگشتانش در موهای زبر ان فرو رفت.
 پوست سنگین تر از آن بود که او تصور کرده بود. موهای آن خشن و زبر بود مثل این که هزاران میخ کوچک روی پوست کار گذاشته باشند. در بعضی قسمت ها پوست خاکستری از میان موها دیده می شد.
 ترستان با استشمام بوی تندى که از آن می آمد ابرو در هم کشید و غرید: اوف!...بوی گند میده!
 پوست بوی غذای فاسد شده می داد.
 رزا در حالی که یک پوست شبیه پوست موش صحرایی را جلوی خود بالا گرفته بود با صدایی شبیه ناله گفت: واقعا زجر آوره!

آقای مون با لحنی آمرانه دستور داد: بپوشید شون... زود باشید!

ری پوستی را که در دست داشت روی شانه خود کشید با استشمام بوی نفرت انگیز آن چهره اش در هم رفت و محکم بینی خود را گرفت و گفت: شما مطمئنید که این پوست گرگه؟ بیش تر بوی راسوی صحرایی می‌دهد. بلا چشمانش را بسته بود پوستی را که در دست داشت تا آنجا که می‌توانست از خودش دور نگه داشته بود با صدایی لرزان گفت: من داره حالم به هم می‌خوره. دارم... دارم بالا میارم. و در حالیکه دندان هایش را به هم می‌فشرد پوست را در دور خود پیچید بدنش شروع به پیچ و تاب خوردن کرد و با ناراحتی گفت: آه. نه. پر از حشره و کرمه! ترستان همچنان پوست را جلوی خود گرفته بود نفس عمیقی کشید و نفسش را حبس کرد سپس گردنش فرو می‌رفت. ترستان حس کرد پشتش شروع به خارش کرده است. دیگر نمی‌توانست بیش از این نفسش را نگه دارد. با صدای بلندی نفس خود را بیرون داد. بوی گند پوست فاسد شده فضا را احاطه کرده بود آب دهانش را قورت داد. سعی کرد بالا نیاورد. پوست روی پشت او سنگینی می‌کرد در حالی که با دو دست گوشه‌های آن را چسبیده بود احساس کرد که حشرات و کرم‌ها روی پشتش راه می‌روند. از آقای مون پرسید: ما تا کی باید اینو به تن داشته باشیم؟ بلا نالید واقعا داره حالم به هم می‌خوره! و با دست محکم به پهلوی خود کوبید و افزود حشرات دارن نیش میزنن! آموزگار همچون فرمانده نظامی دستور داد: پوست‌ها رو محکم تر دور خود تون بپیچید! آنجلا با همان لبخند همیشگی ماسیده به صورتش گفت: بله. بذارید ببینم چه شکلی می‌شید. ترستان همراه با آهی بلند پوست گرگ را به دور خود پیچید در کنار او رزا به شدت نفس نفس می‌زد سراپا می‌لرزید نجوا کنان گفت: فکر نمی‌کنم هیچ وقت این بوی گند از من پاک بشه. بلا با یک ضربه کف دست سعی کرد حشره‌ای را از گاز گرفتن باز دارد. اشک از چشمانش روی گونه هایش فرو می‌ریخت. آقای مون به طرف او رفت و پوست را روی پشت او صاف کرد و گفت: محکم تر به خودت بپیچ. تو می‌تونی بلا.. اونو محکم تر بکش. ری اعتراض کرد: واقعا میخاره... نمی‌شه دیگه بس کنیم؟ آقای مون در حالی که چشمانش را تنگ کرده بود تک‌تک آنها را با دقت از نظر گذراند. ترستان با لحنی فریاد گونه گفت: مقصود از این کارا چیه چرا ما باید این پوستای کثیف و فاسد شده رو بپوشیم؟ معلم جواب داد: می‌خوام ببینم کدوم یک از شما توی پوست گرگ احساس راحتی می‌کنه... سپس صورتش را به ترستان نزدیک کرد و افزود تو که توی مال خودت خیلی راحت به نظر می‌رسی! شاید قبلا هم پوست گرگ بر تن کرده باشی! مثلا در شب‌هایی که قرص ماه کامله! ترستان با عصبانیت گفت: تو دیوونه‌ای! چشمان آقای مون گرد شدند. صورتش سرخ شد و فریاد زد: دیگه نشنوم یه همچو حرفی بزنی! من خوب می‌دونم دارم چه کار می‌کنم. سپس به توده پوست‌ها اشاره کرد و گفت: اینا پوست‌های آدم گرگ‌هایی هستن که من تا حالا به دام انداختم. می‌بینیشون؟

آنجلا در همان حال که یک دوربین کوچک نقره ای رنگ را جلوی چشم خود می گرفت گفت: عصبانی نشو عزیزم... همگی بی حرکت بمونید چون می خوام عکس بگیرم.

ابتدا دوربین را به طرف ری گرفت.

برق سفید رنگ فلاش باعث شد پلک های تریستان به هم بخورد. بازو ها و پشتش به شدت می خارید. احساس می کرد حشرات و کرم ها دارند توی موهایش می دوند.

آنجلا گفت: این پسر تو این لباس خیلی راحت به نظر می رسه.

تریستان نگاهش را بالا آورد و در همین لحظه برق فلاش دیگری درخشید مدتی طول کشید تا دریافت که آنجلا آن حرف را در مورد او زده است.

در همان حال که هنوز پلک می زد آقای مون و همسرش را دید که هر دو به دقت او را برانداز می کنند.

آقای مون به طرف او آمد و پوست را روی شانه اش کمی بالاتر کشید.

در حالی که چانه سفید خود را می مالید و با هر حرکت مقداری از کرم از صورتش پاک می شد، سرش را متفکرانه تکان داد و گفت: بعله!... تریستان تو توی پوست خیلی راحت به نظر می رسی.

سپس شانه های تریستان را با هر دو دست گرفت. پوست پوشیده از موی زبر را محکم چسبیده بود. سرش را پایین آورد و چشم در چشم تریستان دوخت.

با لحنی آمرانه گفت: چیز دیگری هم هست که بخواهی به ما بگویی؟ چیز هست که بخواهی با بقیه گروه در میون بذاری؟

تریستان سعی کرد از او دور شود ولی معلم او را محکم گرفته بود. بوی ترشیدگی پوست حیوان اطراف تریستان را آکنده بود ناگهان سرش گیج رفت و احساس کرد حالش دارد به هم می خورد.

پوست بر شانه های او سنگینی می کرد پاهایش به لرزه افتادند. سپس زانو هایش تا شد و مثل درختی که از ریشه در آمده باشد روی زمین افتاد. آقای مون اکنون به شدت نفس نفس می زد. هیجان در صورتش موج می زد عرق پیشانی شیار های بزرگی روی کرم سفید رنگ صورتش به وجود می آورد. ابروهای سیاهش بالا و پایین می پریدند، چنانچه گویی کنترل آنها را از دست داده است.

در حالی که با کوبیدن دست هایش به هم او را تشویق می کرد به تریستان گفت: یالا تریستان... بذار یه زوزه گرگ واقعی رو بشنویم.

آنجلا عکس دیگری از تریستان گرفت. گفت: یالا زود باش... تو می تونی... فقط کافیه دهنو باز کنی و مثل یه گرگ زوزه بکشی.

آقای مون که چشمانش از فرط هیجان در زیر ابروهای پرپشت و پر جنب و جوشش بزق می زدند گفت: خودتم می دونی که دلت می خواد. می دونی که دلت می خواد یه زوزه واقعی گرگ سر بدی. همون جوری که در هر شب چهاردهم ماه سر میدی!

بلا با عصبانیت فریاد زد: تریستان آدم گرگ نیست! شما هم نباید این قدر به ما تهمت بزنید!

ری پوست گرگ را از روی شانه اش کشید و آن را روی توده پوست ها پرت کرد و فریاد زد: دست از سر تریستان بردار!

آقای مون روی پاشنه پا به سرعت چرخید و رو در وری ری قرار گرفت. گفت: اه بله شاید درست می گی. شاید تریستان آدم گرگ نیست. شاید تو آدم گرگ باشی!

آنجلا عکس دیگری از ری گرفت. هیجان زده گفت: ری تو امتحان کن.

آقای مون دستور داد: آری ری! برامون زوزه بکش یا زوزه بکش. بذار بشنویم... همونطور که اون روز توی مدرسه زوزه کشیدی.

دهان ری از حیرت باز ماند.. بی اراده گفت: چی؟

آقای مون گفت: فکر کردی صداتو نشنیدم؟ صدای زوزه کشیدن تو توی مدرسه رو شنیدم تو نمی تونی اونو توی خودت نگه داری... مگه نه؟ تو نمی تونی احساسات حیوان گونه خودتو مخفی کنی.

ری مشت خود را بالا آورد و با عصبانیت گفت: شماها... شماها دیوونه اید! و سپس رو به آقای مون که به شدت به او خیره شده بود فریاد زد: ما حلا می خوایم بریم خونه هامون! دیگه حاضر نیستیم به این بازی های احمقانه تو ادامه بدیم.

آقای مون دولا شد و صورت خود را به ری نزدیک کرد و با کلماتی شمرده گفت: ما که نمی خوایم آدم گرگ فرار کنه.. می خوایی؟ اگه من اونو به دام نندازم ممکنه امشب به آدم های بی گناه آسیب برسونه.

ری فریاد زد: ولی ما آدم گرگ نیستیم.

آقای مون گفت: خیلی خوب پس ثابت کن. زود باش... ثابت کن. بذار صدای زوزه کشیدن رو بشنویم.

ری آه بلندی به شانه انزجار از سینه بیرون داد. سپس دهانش را باز کرد و از اعماق سینه زوزه ای بلند سر داد.

آقای مون متفکرانه سرش را به بالا و پایین تکان داد و رو به رزا گفت: خیلی خوب... حالا نوبت توست..

رزا ناباورانه سرش را تکان داد و گفت: واقعا که مسخرس!

تریستان رو به معلمشان گفت: وقتی ما از این خونه بیرون بریم تو توی بد درگیری می افتی.

آقای مون جواب داد من که این طور فکر نمی کنم. وقتی من آدم گرگو به دام بندازم پلیس از من تشکر خواهد کرد... و با دست به توده پوست های روی زمین اشاره کرد و افزود... اونا همیشه از من تشکر می کنن.

آنجلا به آنها پیوست و گفت: یا لا بچه ها بیایید به مهمونیمون ادامه بدیم. سعی کنید روح مهمونی رو از بین نبرید.

رزا زیر لب به تریستان گفت: هر دوی اونا دیوونه هستن.

آقای مون دوباره دستور داد همگی زوزه بکشید با شماره سه همه شروع کنید!

چاره ای دیگری نداشتند سرهایشان را عقب بردند و مثل گرگ زوزه کشیدند.

صدای زوزه در خانه پیچید پنجره ها در اثر برخورد با میله های فلزی تق تق صدا می کردند تریستان گوش هایش را گرفت تا این همه سر و صدا را نشنود

با خود فکر کرد شاید یکی از همسایه ها این صدا را بشنود.

شاید همسایه ها صدای فریاد های ما را بشنوند و بخوانند بدانند در این جا چه خبر است.

شاید هم موجب مزاحمتشان شود و به پلیس تلفن کنند و بیایند ببیند چه خبر است.

آنجلا چند عکس دیگر گرفت و گفت: خیلی خوبه!...عالمیه!

سپس رو به همسرش کرد و گفت: تو چی فکر می کنی؟

و او در حالی که چانه اش را می مالید گفت: فکر می کنم فهمیدم کدون یکی ادم گرگ باشد.

آقای مون چشم هایش را رو به تریستان تنگ کرد و در حالی که به دقت سرپای او را برانداز می کرد متفکرانه گفت: من هنوز به تریستان مشکوکم.

تریستان لرزید.

با خود فکر کرد: تمام این ها خواب و خیال است. و نمی تواند واقعیت داشته باشد. از پنجره بیرون را نگاه کرد. قرص ماه کامل در پهنه آسمان سیاه شب می درخشید. تریستان با خود فکر کرد که دارد خیلی دیر می شود.

آقای مون متفکرانه چانه اش را مالید و گفت: ولی البته بلا هم می تواند باشد.

بلا حیرت زده گفت: چی؟ من؟

آقای مون به همسرش گفت: وقتی زوزه می کشید درست مثل این بود که قبلا این کارو کرده.

آنجلا گفت: با نظرت موفقم.

آقای مون چند بار سرش را به بالا و پایین تکان داد و سپس در حالی که همچنان نگاهش به بالا دوخته شده بود گفت: در همان حال که به او گوش می دادم او را پوشیده از پوست گرگ در نظر مجسم کردم که داشت چهار دست و پا می دوید و رویش را به ماه کرده بود و زوزه می کشید... و سپس... سپس او را در حال حمله و آسیب رساندن به یک قربانی بی گناه....

بلا فریاد زد: چنین چیزی حقیقت نداره!

رزا دستش را دور شانه های لرزان او حلقه کرد و آهسته در گوشش گفت: ناراحت نباش بلا... اجازه نده با این حرکات و حرفا تو رو بترسونه.

بلا حق کنان گفت: این شوخی خیلی بدیه هیچ چیز این شوخی انسانی نیست.

آقای مون فریاد زد: این یه شوخی نیست! خیلی هم جدیه اگه خودت قربانی یه آدم گرگ بودی هیچ وقت اونو شوخی تلقی نمی کردی! اگه خودت توسط یک موجود گرگ نما و خشمگین تکه تکه می شدی، اونوقت به اینا شوخی نمی گفتی!

آنجلا گفت: عزیزم یه خورده آروم تر باش یه نفس عمیق بکش.... تو که خودت می دونی چه طوری می شی.

آقای مون نگاهی به ساعت روی میز انداخت و گفت: ده و پانزده دقیقه! دیگه چیزی نمونده! آدم گرگ ما به زودی شروع به تغییر می کنه... و وقتی اون به دام بیفته بقیه آزاد می شن و می تونن برن خونه هاشون.

ری فریاد زد: شما باید همین حالا بذارید ما بریم خونه هامون! اینا چیزی جز تلف کردن وقت نیست.

بلا با صدایی لرزان گفت: تو برای این کارت بهای سنگینی خواهی پرداخت.

آقای مون یک بار دیگه به توده پوست های روی زمین اشاره کرد و در حالی که به طرف در به راه می افتاد گفت:

این همون چیزیه که اونا هم می گفتن! فکر می کنم وقت آزمایش بعدیه.

لحظاتی بعد با یک جعبه میخکوب شده چوبی برگشت و روی جعبه با حروف درشت و سیاه نوشته شده بود:

شکستنی. و روی یک برچسب بر روی یکی از پهلوهایی جعبه با حروفی کوچک تر کلمات جزیره برنئو دیده می شد.

آقای مون جعبه را روی زمین رها کرد از جیب پشت شلوارش یک میخ کش بیرون آورد و شروع به باز کردن در جعبه کرد.

در همان حال که به در جعبه ور می رفت گفت: فکر می کنم این کوچولوهای عزیز براتون حالب باشن. اوا رو از دریاهای جنوب فرستادن.

تریستان صدای جیرجیر ملایمی را از داخل جعبه می شنید. نمی دانست در داخل ان چیست فکر کرد شاید نوعی حیوان باشد.

آقای مون با یک فشار محکم در جعبه را کند و ان را بلند کرد.

و همزمان با بیرون پریدن چهار موجود کوچک قهوه ای رنگ از جعبه فریاد زد: هی!...نه!

موجوداتی کروی شکل و تقریبا به اندازه یک توپ تنیس بودند. وقتی می دویدند خارهای بلند و نوک تیزشان به فرش کشیده می شد.

تریستان پرسید: اینا جوجه تیغی هستن؟

آقای و خانم مون به دنبال آنها می دویدند. انجلا روی زمین شیرجه رفت و با یک حرکت سریع سعی کرد یکی از آنها را بگیرد

اما جانور شبیه جوجه تیغی از چنگ او فرار کرد و در راهرو از نظر ناپدید شد.

انجلا در حالی که یک مشت تیغ قهوه ای رنگ در دست دشات از جا بلند شد و با ناراحتی گفت: همه شون دارن فرار می کنن!

آقای مون در یک دایره به دنبال آنها می چرخید. و کم مانده بود که یکی از آنها را بگیرد اما چهار موجود کروی شکل هر کدام در جهتی مختلف از اتاق به بیرون فرار کردند.

تریستان صدای آنها را در راهروی پشتی می شنید.

آقای مون به طرف جعبه رفت و روی آن دولا شد. نگاهی به داخل آن انداخت و با شادی کودکانه ای گفت: آهان! یکی از این موجودات عزیزتونسته فرار کنه.

دستش را به داخل جعبه برد و جانور کوچک گرد را بیرون آورد و محکم بین دستهایش نگه داشت. گفت: تو می خواستی بمونی و بازی کنی مگه نه؟

تریستان به دقت به آن موجود نگاه کرد او را به یاد گرزهای جنگی قدیم می انداخت که در فیلم های دیده بود گرد و پوشیده از خارهای بلند صدرتش کاملا در پشت تیغ هایش از نظر مخفی بودند.

آقای مون در حالی که موجود تیغی مانند را با احتیاط جلوی خود گرفته بود ان را به نزد تریستان و دوستانش آورد و در حالی که چشم هایش از هیجان برق می زدند لبخندی زد و گفت: موجود کوچک قشنگیه مگه نه؟

سپس گفتک به این موجود کوچکی که میبینید میگ پلاگ از جزیره برنئو هزاران کیلومتر دورتر از این جا آمده.

بلا با ترس و احتیاط به آن نگاه کرد و سپس با صدای ضعیف و لرزان از ترس پرسید ما قراره با او ن چه کار کنیم؟

لبخند آقای مون گسترده تر شد در حالی که با یک انگشت تیغ های موجودی را که در دست نوازش می داد گفت: پلاگ جونوری آروم خوش اخلاق و مهربونه.. ببینید چقدر دوست داره نوازشش کنن!

پلاگ را بالا آورد و نزدیک صورت بلا نگه داشت او همراه با فریاد کوتاهی از وحشت سرش را عقب کشید.

آقای مون گفت: پلاگ فقط یه دشمن طبیعی داره. آدم گرگ. این جونور در اکثر اوقات آروم و بی آزاره ولی اگه یه آدم گرگ نزدیکش باشه به او حمله می کنه... به همین دلیل مردم برنئو از این موجودات کوچک برای شکار آدم گرگ استفاده می کنن.

آنجا در حالی که به این طرف اتاق می آمد گفتک محبت دیگه کافیه بذار پلاگ رو دور بچرخونیم و ببینیم کدوم یک از اینا آدم گرگ هستن.

تریستان در حالیکه یک قدم به عقب بر می داشت گفت: دور بچرخونیدش؟

آقای مون در حالی که به دقت به تریستان خیره شده بود گفت: آره.... فقط در صورتی حمله می کنه که تو به آدم گرگ باشی. بنابراین تو نباید از چیزی بترسی... درسته؟

تریستان با عصبانیت جواب داد: هیچ کدوم از ما دلیلی برای ترسیدن نداریم ما ادم گرگ نیستیم.

و سپس نگاهش را پایین تر آورد و به موجود گرد و تیغ داری که در دست معلمش بود نگاه کرد و پرسید: تو واقعا فکر می کنی ما باور می کنیم که این موجود کوچک شکارچی آدم گرگه؟ این فقط به جوجه تیغی یا به موجودی از همین خانواده است.

لبخند آقای مون محو شد. گفت: در آن صورت تو ترسی نداری که اونو در دست بگیری؟ و سپس پلاگ را به زور در دست تریستان قرار داد و گفت: خیلی خوب... بگیرش....

تریستان چاره ای نداشت جز این که دستور آمرانه او را اطاعت کند. پلاگ را در میان دست هایش نگ داشت گرم و زبر بود. تیغ هایش سفت بودند و به دست هایش فرو می رفتند.

تپش سریع قلب موجود کوچک در میان دست هایش حس می کرد. از میان پوشش انبوه تیغ ها می توانست چشمان درشت و سیاهی را که به او خیره شده بودند ببیند.

آقای مون چنان که گویی از نتیجه ناراضی باشد ابروهایش را در هم کشید و گفت: پلاگ علاقه ای به تو نشون نداد اونو بده به ری.

تریستان تردید کرد. پرسید: می خواهیش؟

ری دستش را جلو آورد و گفت: چرا که نه؟ مشکلی نیست بهش به من

ری برای مدتی که تقریباً بیش از یک دقیقه می شد آن را در دست های خود نگه داشت. سپس گفت: فقط تیغ هاش کمی قلقلک میده و دست هامو به خارش میندازه

آقای مون گفت: ردش کن به بلا

بلا در حالی که سرش را به شدت به طرفین تکان می داد گفت: محاله بهش دست بزنم.

آموزگار با لحنی آرام و کلماتی شمرده گفت: اونو بده به بلا.

ری موجود کوچک را به طرف بلا نگه داشت بلا در حالی که هر دو دستش را به هوا بلند کرده بود یک قدم به عقب برداشت و فریاد زد: نه من بهش دست نمی زنم محاله بهش دست بزنم! تو نمی تونی منو وادار کنی!

آقای مون جانور تیغ دار را از ری گرفت در حالی که دو دستی آن را جلوی خودش گرفته بود به بلا نزدیک شد و با صدایی آرام و کلماتی شمرده گفت: می تونی بگی به چه دلیل حاضر نیستی بهش دست بزنی؟

بلا که دست هایش را روی سینه اش صلیب کرده بود جواب داد: برای این که این به کار احمقانه اس همه این کارا احمقانه و دیوونگیه. من می خوام برم خونه.

آقای مون گفت: ولی حالا ما همه فکر خواهیم کرد که تو به آدم گرگ هستی یعنی ما همه فکر می کنیم که بلا یعنی تو به آدم گرگه..مگه نه؟

ری جواب داد: اصلاً چنین فکری نمی کنیم.

رزا گفت: ما همه با بلا هم عقیده ایم این کارا واقعا احمقانه س!

آقای مون رویش را به طرف رزا چرخاند و چنان به او خیره شد که گویی اولین بار است که او را می بیند و گفت تقریبا تو رو فراموش کرده بودم بیا... تو بگیرش.

قبل از این که رزا بتواند واکنشی نشان دهد موجود تیغ دار کوچک را در دست های رزا گذاشته بود. او دست هایش را دور آن حلقه کرد و آن را جلوی صورتش گرفت

با عصبانیت به آقای مون گفت: حالا راضی شدی؟ من اونو تو دستم نگه داشتی! می بینی؟ هیچ کاری نمی کنه اون... آخ!

و در همان لحظه که موجود کوچک دندان تیز خود را کف دست او فرو برد رزا فریادی از درد سر داد

زاری کنان گفت: اون منو گاز گرفت!

موجود کوچک از دست او رها شد و ری زمین افتاد

آقای مون به طرف پلاگ شیرجه رفت اما ان موجود کوچک با چنان سرعتی از اتاق بیرون دوید و در راهروی منتهی به آشپزخانه از نظر ناپدید شد که همه را به حیرت انداخت.

آنجلا در حالی که با اندوه سرش را تکان می داد گفت: حالا همه شود فرار کردن!

آقای مون گفت: عیبی نداره بعدا پیداشون می کنیم.

رزا در حال فشار دادن محل گاز گرفتگی کف دستش بود آقای مون بازوی او را گرفت. و گفتک به نظر می رسه که ما آدم گرگ خودمونو پیدا کردیم

رزا فریاد زد: شما ها هر دو دیوونه اید! دیوونه به تمام معنی!

آموزگار گفت: اگه ما دیوونه اینم پس چرا پلاگ فقط تو رو گاز گرفت؟

رزا با یک حرکت سریع بازویش را از چنگ او بیرون کشید و گفت: من چه می دونم دستمو ول کن.

انجلا گفت: همگی آروم باشید رزا احتیاج به چسب زخم بندی داری؟

آقای مون گفت: اون احتیاجی به نوا یا چسب زخم نداره.

طولی نمی کشه که روی اون زخم موی گرگ سبز می شه.

آنجلا در جالی که نگاهش همچنان به دست رزا دوخته شده بود گفت: فکر می کنم وقت خوردن چاشت رسیده کسی گرسنه هست؟

هیچ کس جواب نداد.

او دوباره گفت: بچه ها خجالت نگشید هر کسی دوست داره که شب هالوبین یه چیزی بهش بدن.

آقای مون گفت: همه بیایید به اتاق ناهار خوری غذای خیلی خوشمزه ای براتون آماده کردیم

تریستان و رزا کمی عقب کشیدند تا دیگران جلوتر از آنها به اتاق ناهار خوری بروند

تریستان آهسته پرسید وضع دستت چه طوره؟

رزا جواب داد چیزی نیست. فقط فقط دو تا سوراخ کوچیکه این جونور احمق دندون های تیزی داشت

تریستان گفت: باید یه راهی وجود داشته باشه که بتونیم از این خونه دیوونه بازار فرار کنیم

رزا گفت: من که دلم نمی خواد حتی یه دقیقه دیگه این جا بمونم

تریستان آهسته گفت: باید یه سری به طبقه بالا بزنیم و در و پنجره های اونجا را امتحان کنیم یا شاید هم طبقه پایین و زیر زمین؟

رزا با همان صدای آهسته گفت: ولی چه طوری؟

آقای مون آنها را صدا زد: شما دو تا عجله کنید از بقیه دور نشید. تریستان تو هم سعی نکن قهرمان بازی در بیاری و دست به کار احمقانه ای هم نزن! سعی نکن به آدم گرگ کمک کنی تا فرار کنه
میز دراز اتاق ناهار خوری با یک رومیزی سیاه و نارنجی پوشانده شده بود یک ظرف بزرگ نقره ای در وسط میز قرار داشت

تریستان با خود فکر کرد در داخل این ظرف چه چیزی قرار دارد؟

به دقت به آن خیره شد و سعی کرد بفهمد در داخل آن چیست.

وقتی متوجه محتویات آن شد با ناراحتی گفت: وحشتناکه

او به توده سرخ و قهوه ای رنگ گوشت خام داخل ظرف خیره شده بود

انجلا با همان احمقانه همیشگی خود گفت: غذای لذیذی از دل و روده حیوانات! مطمئنم که شما اونو از بازی

قبلی یعنی بازی با چشم بسته به یاد دارید؟

آقای مون گفت: ما نمی توانیم اجازه بدیم گوشت با ارزش هدر بره. حالا بچه ها زودتر برید جلو و بشقاب ها تونو پر کنید.

و یک قطعه نفرت انگیز و لزج را که به نظر می رسید قسمتی از یک روده باشد از داخل ظرف برداشته و آن را

نزدیک صورت رزا گرفت و گفت: یالا زود باش خودت می دونی که خیلی ازش خوشت میاد. شروع کن به خوردن.

تریستان حیرت زده پرسید: یعنی تو... تو واقعا می خواهی ما این آشغال رو بخوریم؟

آجلا یک بشقاب چینی پر گوشت خام را به دست او داد

رزا رویش را از آقای مون برگرداند و گفت: قطعات خام بدن حیوانات؟ خواهش می کنم.... و با دست شکمش را گرفت.

آنجلا یک قطعه لزج ارغوانی رنگ و پف کرده را که باز هم شبیه روده بود توی بشقاب تریستان گذاشت و گفت:

زود باش بخور!

تریستان فریاد زد: محاله!

در کنار او ری به قسمتی از روده زرد رنگ – یا هر چیزی دیگری که بود- در بشقاب خود زل زده بود.

همراه با غرشی از خشم آن را برداشت و به دیوار مقابل کوبید که با صدایی شلپ گونه پس از برخورد با کاغذ

دیواری روی کف پوش چوبی اتاق افتاد.

آقای مون با قدم هایی محکم به طرف ری رفت و رو در وری او ایستاد و گفت: پدر و مادرت بهت یاد ندادن با غذای خودت بازی نکنی؟

سپس یک قطعه ارغوانی و براق را از داخل ظرف برداشت و آن را به زور توی دهان ری چپاند و فریاد زد: بخور! زود

باش می دونی که ازش خوشت میادی منم می دونم که تو عاشق اونی!

وقتی گوشت خام و لزج از گلو او به پایین سر خورد صدای بلند بلعیده شدن آن شنیده شد سپس ری روی زمین

دولا شد و شروع به عق زدن کرد.

آقای مون رو به تریستان کرد و همچون سگی که پارس کند گفت: لازمه که تو رو هم من غذا بدم؟

تریستان دید که هیچ چاره ای برایش نمانده است گوشت خام و لزج را برداشت سرد و مانده بود با خود فکر کرد شاید بتواند بدون چشیدن طعم آن را فرو دهد.

آن را به طرف دهانش برد نفس عمیقی کشید و نفس خود را نگه داشت سپس آن را در دهان گذاشت.

اوه... متوجه شد که بزرگتر از آن است که بتواند یکجا آن را ببلعد.

با حالت نفرت و انزجا دندان هایش را روی آن فشار داد نرم و آبدار بود مثل جگر خام.

سعی کرد آن را بحدود ولی ناگهان معده اش به هم خورد و عق زد. سپس دولا شد و همه را تف کرد

آقای مون که بالای سر او ایستاده بود با خشونت گفت: تو داری ادا در میاری تو عاشق طعم گوشت خام هستی مگه نه تریستان؟

تریستان مزه ترش گوشت را روی زبانش حس می کرد دوباره عق زد. آقای مون با لحنی هیجان زده گفت: تریستان چرا اقرار نمی کنی...

چرا اقرار نمی کنی که آدم گرگ هستی و بذاری دوستانت برن خونه؟

تریستان در همان حال که شکمش را چسبیده و روی زمین دولا شده بود سعی کرد نفس بکشد.

با خود فکر کرد: چرا او به من گیر داده است؟ چه می توانم بکنم؟

چگونه می توانم به او ثابت کنم که من آدم گرگ نیستم؟

وقتی تریستان بدن خود را صاف گرفت بلا را دید که در حال خفه شدن با یک تکه روده دراز زرد رنگ است چشمانش را بسته بود و دیوانه وار به سرعت می جوید... و قورت می داد.

آقای مون با خوشحالی فریاد می زد اون خوشش میان... و سپس با شادی کودکانه ای دست هایش را به هم کوبید و افزود: ببینید؟ اون خوشش می آید!

آجلا گفت: شاید بلا آدم گرگ مورد نظر ما باشه

بلا آنچه را که در دهان داشت تمام کرد و سپس دولا شد به سختی نفس می کشید

تریستان دوباره او را در سالن ناهار خوری مدرسه مجسم کرد که داشت استخوان های مرغ را می جوید

با خود فکر کرد: ولی این که باعث نمی شود بگوییم بلا یک آدم گرگ است

من می دانم که بلا آدم گرگ نیست.

محال است که بلا بتواند آدم گرگ باشد

بلا در حالی که همچنان سعی می کرد محتویات دهانش را ببلعد، شکم خود را با دو دست چسبیده بود دیوانه وار سعی داشت آن طعم وحشتناک را از دهانش بزدايد چهره اش چنان در هم بود که گویی بزرگترین غم دنیا را دارد

با نفرت گفت: اخ!

و سپس رویش را برگرداند و آن چیز زرد رنگ را روی فرش بالا آورد آقای مون با لحنی آمرانه گفت: شما حالا شاید به نوشیدنی احتیاج داشته باشید به محض این که رزا غذایش را خورد یه چیز خوشمزه و فرح انگیز برایتان خواهیم آورد.

تریستان در حیرت بود که آن چیز فرح انگیز از نظر آقای مون چه می تواند باشد. شاید خون باشد

یک قطعه از یک چیز پف کرده و قرمز رنگ به شکل دل در بشقاب رزا قرار داشت سعی کرد آن را در دهان بگذارد

ولی از دستش لیز خورد و پس از برخورد با زمین به زیر میز رفت.. رزا با چهره ای درهم و حاکی از نفرت و انزجار گفت: وختناکه! نفرت انگیزه!

آنجلا یک قطعه گوشت خام قرمز دیگر را به دست او داد و گفت: عزیزم مواد خوراکی رو حروم نکن زود باش اونو بخور همه منتظریم.

رزا با التماس گفت: من من نمی تونم.

آقای مون سرش داد زد : گفتم بخور...همین حالا

رزا چشمانش را بست و سعی کرد قطعه کوچکی از آن را بجود. اما معده اش به هم خورد و آن را روی زمین کنار آن یکی پرت کرد.

آنجلا با لحنی شوخی گفتک اونا دست پخت منو دوست ندارند.

آقای مون به تریستان خیره شده بود پس از لحظه ای گفت: یکی از اونا خوشش میاد و دوست داره... یکی از اونا فقط داره وانمود می کنه که حالشو به هم می زنه.

مدتی دراز به تریستان خیره شد سپس رویش را به طرف رزا برگرداند و به مطالعه او مشغول شد.

آنجلا ظرف را که هنوز پر از قطعات خام امعاء و احشای حیوانات بود از روی میز برداشت و در حالی که به راه می افتاد گفت: من میرم نوشیدنی بیارم. و پشت در آشپزخانه از نظر ناپدید شد.

آقای مون گفت : داره دیر می شه می دونم که آدم گرگ ما می خواد بره بیرون قاشق زنی تا به قربانی بی گناه برای خودش پیدا کنه.

سپس با مشت خود محکم روی میز ناهار خوری کوبید و فریاد زد اما نه امشب! ادم گرگ شب هالوین ر و در قفس می گذرونه!

تریستان نفس عمیقی کشید سعی داشت تپش شدید قلبش را کنترل کند . هفت تیرهای اسباب بازی که به کمر بسته بود ناگهان برایش سنگین شده بودند او فراموش کرده بود که برای جشن هالوین لباس خاص پوشیده است. کمر بند را باز کرد و آن را همراه هفت تیرهایی که از آن آویزان بود به گوشه اتاق پرت کرد سپس دستمال گردن قرمز را با یک حرکت سریع از گردنش باز کرد.

بقیه نیز لباس های خاص هالوین را از تن در آورده بودند.

آنجلا همراه با یک سینی دیگر وارد شد چهار لیوان نقره ای رنگ در داخل سینی دیده می شد.

آقای مون گفت: بعد از آن غذای خاص مطمئنم که همه تشنه هستید

آنجلا سینی را روی میز گذاشت سپس به هر یک از آنها یک لیوان داد

تریستان به مایه تیره و نسبتا غلیظی که در لیوان نقره ای بود نگاه کرد آن را به بینی خهود نزدیک کرد و بو کشید. بو.ی نسبتا خوبی داشت.

آقای مون گفت : نگران نباشید. بدمزه نیست. در واقع فکر می کنم خیلی هم از مزه اون خوشتون بیاد ری در حالی که به لیوان خود زل زده بود پرسید: چی هست؟ خون که نیست؟

آقای مون خندید و گفت: ری اونو می خواستی یه لیوان گرم و تازه خون می خواستی؟ این همون چیزیه که هوس کرده بودی؟

ری قیافه اش را در هم کشید و گفت: من فقط پرسیدم...آخه...خیلی شبیه خونه.

آقای مون با دست اشاره ای به پنجره بسته کرد و گفت: ری ماه داره به اوج خودش می رسه آیا این احساس در تو به وجود نیومده که داری تغییر می کنی؟ این احساس در تو شروع نشده که ماهیت گرگ مانند در تو داره افزایش پیدا می کنه؟ ناگهان تشنه یک جرعه خون نشدی؟

ری ناباورانه سرش را تکان داد و جوابی نداد

بلا در حالی که لیوان نقره ای را جلوی خود نگه داشته بود به طرف آقای مون رفت و پرسید: وقتی عقربه ها ساعت نیمه شب رو نشون بدن و هیچ کدوم از ما به گرگ تغییر نکردیم اون وقت تو می خوایی چه کار کنی؟ آقای مون به توده پوست هایی که در اتاق مجاور قرار داشت نگاه کرد. سپس رویش را به طرف بلا گرداند و با لبخندی سرد بر لب با کلمات شمرده جواب داد: من تا حالا اشتباه نکردم.

آنجلا با لحنی تشویق آمیز گفت: بچه ها زود باشید بخورید!

آقای مون گفت: چیزی که در لیوان های شماست اسمش هست گرگ کش. مطمئنا یکی از شما قبلا در مورد گرگ کش هشدار دریافت کرده. این گیاهی است که مردمان ساکن جنگل های اروپای مرکزی کشف کردن. آنجلا افزود از این گیاه برای دور نگه داشتن آدم گرگ ها استفاده می کنن این یکی از معدود چیزهاییه که می تونه علیه اونا مفید باشه

آقای مون گفت: بله آدم گرگ ها در مقابل علف گرگ کش حساسیت دارن. اونا رو مسموم می کنه بنابراین نمی تونن عصاره اونو بخورن.

تریستان نگاهی به داخل لیوانش انداخت آن را کمی یک وری گرفت. مایع تیره درون آن غلیظ و شبیه روغن موتور بود.

آقای مون گفت: آنجلا و من خودمون علف گرگ کش را به صورت مایع در آورده ایم. مخلوط خیلی نیرومند و خوردن آن به معنی مرگ فوری برای هر آدم گرگه.

سپس به آنها اشاره کرد تا لیوان های خود را به دهان ببرند. گفت: حالا همه شما با هم اونو بنوشید.

یک بار دیگر نگاهش یکی یکی بچه ها را کاوید و روی تریستان متوقف شد.

با کلمات شمرده و لحنی جدی گفت: سه تا از شما بدون این که هیچ اتفاقی براتو بیفته اونو می خورید فقط یکی از شما قادر به نوشیدن اون نخواهد بود و اونوقت ما می فهمیم و همه ما می فهمیم که....

تریستان نگاهی به ری انداخت ری چهره اش را در هم کشید و لیوان را بالا آورد و به لب گذاشت

رزا به تریستان نگاه کرد لیوانش را کمی بالا آورد چنان که گویی اجازه نوشیدن می گیرد

آقای مون با لحنی آمرانه فریاد زد: زود باشید بنوشید! قفس آماده است! بذارید بینم کدوم یک از شما باید امشبو توی قفس بگذرونه.

تریستان لیوان را بالا برد و لب گذاشت

آما ناگهان زنگ در به صدا در امد.

تریستان حیرت زده

آقای مون و همسرش ناگهان به طرف در چرخیدند انجلا پرسید : کی می تونه باشه؟

آقای مون گفت: هیچ کس از جاش تکون نخوره!

دو نفری به طرف در شتافتند

تریستان لیوانش را روی میز گذاشت : بچه ها زود باشید این تنها فرصت ماست بیاید از این جا بریم بیرون!

ری گفت: حالا می تونیم در پشتی آشپزخانه رو امتحان کنیم.

هیچ کس حرفی دیگری نزد همه لیوان هایشان را روی میز گذاشتند و به راه افتادند تریستان پیشاپیش همه به راه

افتاد و آشپزخانه را پیدا کرد از کنار ظرف نفرت انگیز دل و روده حیوانات که روی پیشخوان آشپزخانه بود گذشت.

آشپزخانه فقط یک پنجره باریک روی به سمت حیاط پشت داشت تریستان چنگ زد و پرده آن را گرفت و با شدت

کنار زد

آه ! نه.....

این پنجره نیز مثل بقیه با میله های آهنی پوشیده شده بود

ری به طرف در آشپزخانه دوید و سعی کرد آن را باز کند دستگیره برنزی را ابتدا به یک سمت و سپس به سمت

دیگر چرخاند. سعی کرد در را با کشیدن به طرف خودش باز کند سپس شانه اش را پایین آورد و با تمام قدرت به

در فشار آورد.

بالاخره با ناراحتی غرید : باز نمی شه!

تریستان گفت: درها و همچنین میله های پنجره به طور الکترونیکی قفل شدن

بلا با ناراحتی گفت: بالاخره باید یه راهی برای خروج از این جا باشه!

منمن دیگه نمی تونم این وضع را تحمل کنم!

رزا یک دستش را روی شانه بلا گذاشت و گفت: نگران نباش ما از این جا میریم بیرون

ری در حالی که دیوانه وار اطراف اتاق را نگاه می کرد

گفت: ولی ...چه طوری؟

تریستان گفت: بیاید به طبقه زیر زمین بریم. شاید از طریق زیر زمین راهی به بیرون باشه.

ری نومیدانه گفت: اگه پنجره ای داشته باشه....

رزا چرخي دور خود زد و اطراف را به دقت برانداز کرد و گفت: ولی چه طوری باید به طبقه زیر زمین بریم /

تریستان راهروی باریکی را در آن طرف آشپزخانه دید و گفت: به نظر من یکی از این درها باید به طبقه پایین

منتهی بشه.

آنها دوباره به راه افتادند

در همان حال که می دویدند تریستان صدای آقای مون و همسرش را پشت در جلو می شنید.

چه لباس های قشنگی!

خیلی ترسناکه!

تو قراره چی چی شده باشی؟ مومیایی؟

آنها مشغول شوخی و خوش و بش با بچه هایی بودند که برای قاشق زنی آمده بودند و به آنها شیرینی و شکلات

دادند.

تریستان با خود فکر کرد که بهتر بود با سر دادن فریاد کمک می خواستند شاید آن بچه ها به کمک آنها می آمدند. شاید پدر و مادر آنها هم همراه آنها بودند در آن صورتا بهتر بود که به طرف در جلوی خانه می دویدند و فریاد کمک سر می دادند.

اما حالا دیگر دیر شده بود

صدای بسته شدن در جلو را شنید.

رزا پیش از همه به انتهای راهروی کوتاه رسید و دری را که در آنجا بود باز کرد و با خوشحالی گفت: پیداش کردم! پله های زیر زمین.

آنها لحظه ای هم درنگ نکردند به سرعت از پله ها پایین رفتند.

تریستان آخر از همه قرار داشت و وقتی قدم روی پله ها گذاشت در را پشت سرش بست.

هوای زیر زمین سرد و نمودار بود تریستان صدای پی در پی چکه کردن آب را از دور می شنید..

یک بخاری خاکستری رنگ بزرگ به بزرگی یک خانه کوچک در وسط زیر زمین قرار داشت. توده های بزرگی از

آت و آشغال های دیگر در اطراف آن دیده می شد زیر زمین پر بود از بسته های فراوان روزنامه ها و مجله های

قدیمی بسته های لباس های کهنه مبل و صندلی های درب و داغون کارتن های مقوایی پر از وسایل به درد نخوری

که تا سقف چیده شده بودند

رزا به گوشه ای اشاره کرد و گفت: اونو چک کنید...اون پنجره میله نداره

تریستان به پنجره کوچک نگاه کرد نزدیک سقف و هم سطح زمین بیرون بود

آیا به اندازه کافی بزرگ بود که بتوانند از آن بگذرند؟

صدای غرغر الوارهای سقف را از بالای سر شنید می دانست که آقا و خانم مون در طبقه بالا در حال جست و جوی

برای پیدا کردن آنها هستند

می دانست که فقط چند دقیقه و شاید هم کمتر از آن فرصت دارند .

ری زیر پنجره کوچک ایستاد و به آن نگاه کرد و گفت: خیلی کوچیکه!

رزا به او گفت: بیا من برات قلام میگیرم.

سپس پشت به دیوار ایستاد و دست هایش را در هم قفل کرد و جلوی خودش گرفت و ری یک پایش را روی کف

دست او گذاشت و سعی کرد بالا برود

سپس تریستان با تمام قدرت سعی کرد او را بالا تر بگیرد تا قدش به پنجره برسد.

همزمان با پایین آمدن ری تریستان گفت: آخ...تو خیلی سنگینی!

ری گفت: فایده ای نداره قدم نرسید.

سپس به آن طرف زیر زمین دوید و یک جعبه شیر را چسبید و آن را تا زیر پنجره کشاند

تریستان یک جعبه دیگر روی اولی قرار داد و گفت: خیلی خوب. برو بالا. و به ری کمک کرد تا از جعبه بالا برود.

پشت سرشان چیزی روی زمین افتاد یک جعبه بود؟

رزا پرسید: او ن چی بود؟

تریستان به طرف پله ها نگاه کرد. آیا آقای مون بود؟

اما نه

صدای سرفه دیگری را شنید سپس صدای پاهایی را که به سمت آنها می آمد ترستان وحشت زده گفت: ما این جا تنها نیستیم یکی دیگه هم این جاس!

وقتی مایکل مون قدم به داخل روشنایی گذاشت همه یکه خوردند او سعی کرده بود آرایش خون اشام گونه را از صورت خود اک کند اما لکه های سفید همچنان در بعضی قسمت های گونه ها و چانه اش دیده می شد موهایش همچنان در بعضی قسمت های گونه ها و چانه اش دیده می شد موهایش همچنان به پشت سرش چسبیده بود اکنون او شلوار جین و بلوز خاکستری به تن داشت.

با اشاره سر، پله ها را نشان داد و گفت: من....من فکر کردم شما پدر و مادر من هستید.

ترستان گفت: اونا هر لحظه ممکنه برس تو باید به ما کمک کنی

مایکل گفت: من سعی کردم بهتون هشدار بدم شما باید به حرفم گوش میدادید

رزا گفت: ما اون موقع نمی دونستیم ما از کجا می دونستیم که پدر و مادر تو....

مایکل حرف او را قطع کرد و گفت: اونا قلا هم این کار رو کردن

ترستان گفت: یعنی می خوام بگی اونا به ادم گرگ واقعی به دام انداختن؟

مایکل جواب داد: اونا هر سال این کار رو می کنن. این بار خیلی سعی کردم جلوشونو بگیرم. واقعا سعی کردم ولی اونا گوش ندادن

ری پرسید ما چه طوری می تونیم از این جا بیرون بریم؟ می تونی کمک کنی من به اون پنجره برسم؟

مایکل ابروهایش را در هم کشید و نگاهی به پنجره انداخت و گفت: اون پنجره باز نمی شه شما باید شیشه رو بشکنید ولی دیگه فرصت ندارید

او نگاهی به دست رزا انداخت و با مشاهده زخم دستش آثار ترس در صورتش هویدا شد. اون زخم....نگو که به واسطه....

رزا گفت: یه چیزی که پدرت به او پلاگ می گفت منو گاز گرفت. اونا توی یه جعبه بزرگ بودن پدرت گفت که....

مایکل وحشت زده پرسید: اونا رو به جعبه برگردوند؟ این باز که نداشت فرار کن؟

ترستان گفت: همه شون فرار کردن. چه فری می کنه؟ ما باید عجله کنیم ما....

مایکل مون در حالی که سرش را نومیدانه تکان می داد گفت: اوه خدای من! خیلی بد شد...واقعا بد شد...حالا اونا تبدیل به یه مشت شکارچی می شن... و به دست رزا خیره شد و گفت: به خصوص حالا که طعم خون رو چشیدن.....اونا بعد از مدت کوتاهی دوباره به گوشت نیاز پیدا کنن. درسته که خیلی کوچک هستن ولی خیلی خطرناک و مرگبار می شن.

ترستان با شنیدن صدای خش خش آرامی از جا پرید.

به طرف صدا برگشت و آنها را دید هر پنج پلاگ در سکوت کامل از جهات مختلف به طرف آنها می آمدند.

تیغ های تیره آنها سیخ شده بودند چشم های ریزشان از میان تیغ ها درخششی سرد و بی رحمانه داشتند.

با شروع حمله پلاگ ها مایکل پشت یک توده جعبه های مقوایی سنگر گرفت

هر پنج جانور به یکباره از جا پریدند و همراه با جیغ های بلند به طرف آنها شیرجه می رفتند

یکی از آنها با حلوی سینه ترستان برخورد کرد و در همانجا ماند و او وحشت زده فریاد زد: آخ!

چنان دردی در سینه اش پیچید که گویی سوزن بزرگی را در آن فرو کردند

جانور کوچک را با هر دو دست گرفت و خواست او را از تن خود جدا کند و سپس همراه با فریادی دیگر آن را به طرف دیگر زیر زمین پرتاب کرد

بلا جیغ زد کمک یه نفر کمک کنه

او داشت با یک پلاگ که به موهایش چسبیده بود دست و پنجه نرم می کرد: آخ!.....دندونشو توی سرم فرو کرده دو تا از پلاگ ها به پاچه شلوار تنگ ری حمله ور شده بودند او مرتب پایش را در هوا تکان می داد و لگزمی انداخت تا آنها را دور کند

در این لحظه تریستان راه پله دیگری را دید که در تاریکی آن طرف زیرزمین از نظر مخفی مانده بود فریاد زد از این طرف بیاید

با مشاهده یکی از پلاگ ها که به طرف او خهیز برداشت جا خالی داد و پلاگ از روی سرش گذشت و محکم به دیوار سنگی روبه رو خورد

تریستان شروع به دویدن به طرف راه پله کرد وقتی رویش را برگرداند رزا را دید که به بلا کمک می کرد تا پلاگ را از لای موهایش بیرون آورد هر چهار نفرشان با سرعت به طرف پله ها دویدند و پله ها را دو پله یکی بالا می رفتند

تریستان رویش را برگرداند و دید که هر پنج جانور کوچک در حال تعقیب آنها هستند در حالی که تیغ هایشان سیخ شده بود روی کف زیر زمین سر می خوردند و پیش می آمدند

تریستان نفس نفس زنان در بالای پله ها را باز کرد و بیرون پرید راهروی تاریکی که وارد آن شده بود و در هر دو طرف اتاق هایی داشت تریستان از یک اتاق مطالعه کوچک یک حمام و سپس اتاق های خواب گذشت

رزا که از نفس افتاده بود گفت:؟ این راهرو به کجا ختم می شه؟

راهرو ناگهان در مقابل یک در بلند و تیره رنگ به انتها رسید هر چهار نفر در حالی که چنان به شدت نفس نفس می زدند که صدای نفس هایشان شنیده می شد در مقابل در متوقف شدند

وقتی به پشت سرشان نگاه کردند پلاگ ها را دیدند که در یک صف به طرف آنها می آمدند

بلا وحشت زده گفت: زود باش باز کن...عجله کن!

تریستان دستگیره را گرفت اما صدایی که از آن طرف در شنیده می شد او را یک قدم به عقب پراند

صدای برخورد چیزی سنگین با در شنیده شد

همچنین صدای کشیدن پنجه انوری بر روی زمین را شنید

و صدای نفس نفس یک حیوان و به دنبال آن موجودی که پشت در بود دوباره خود را به در کوبید.

و در پی آن عرش یک حیوان شنیده شد

دهان بلا از ترس باز مانده بود با صدایی لرزان گفت: نه صبر کن بازش نکن تریستان

آنها با صدای خراشیده شدن پنجه بر روی زمین و غرش های نامفهوم در پشت در گوش دادند

ری من و من کنان گفت: آدم گرگ! مثل این که قبلا یه دونه گرفتند مطمئنم که یه آدم گرگ اون تو زندانیه

بلا دوباره گفت: بازش نکن

صدای غرش دیگری شنیده شد

تریستان رویش را برگرداند پلاگ ها اکنون خیلی به آنها نزدیک شده و آماده پریدن به ست آنها بودند

گیر آفتاده بودند چاره دیگری نداشتند

تریستان دستگیره را گرفت نفسش را در سینه حبس کرد دستگیره را چرخاند و در را به طرف خود کشید.

یک سنگ بزرگ و سیاه پشت در بود

سنگ در حالی که دهانش باز بود و نفس نفس می زد به داخل راهرو پرید از تریستان و دوستانش گذشت و همراه با

غرضی بلند به پلاگ ها حمله کرد

یکی از آن موجودات گرد و خاردار را با دندان گرفت و محکم به دیوار کوبید پلاگ هنگام برخورد با دیوار جیرجیر

کرد و سپس با یک جهش پا به فرار گذاشت . چهار پلاگ دیگر که با صدای جیرجیر می کردند به سرعت برگشتند.

و به دنبال اولی با سرعت حیرت انگیزی در راهرو به سمت دیگر پا به فرار گذاشتند.

سنگ سیاه بزرگ در حالی که با تمام قدرت خود پارس می کرد و به دنبال آنها می دوید و در انتهای راهرو پیچید و

از نظر ناپدید شد

در این لحظه صدایی رسا شنیده شد که گفت: می بینم که بولی رو آزاد کردید!

صدای آقای مون بود که در همان لحظه وارد هال شده بود در حالی که سرش را به طرفین تکان می داد گفت: بهتر

بود که این کار رو نمی کردید.

ری فریاد زد: بذار ما بریم اون جونورای وحشی اونایی که دندوناشونو توی بدن ما فرو کردن و ما رو گاز گرفتند.

بلا با هر دو دست سر خود را چسبیده بود. هق هق کنان گفتک موهام...موهامو کندن؟

رزا او را دلداری داد و گفت: چیزی نشده

آقای مون با خونسردی گفت: من الان بولی را صدا می زنم که برگرده .بولی سنگ خیلی خویبه ولی از آدم گرگ ها

خوشش نیما در واقع اگه یه آدم گرگ توی اتاق باشه بولی خیلی وحشی و خشن می شه

چشمان آموزگار می درخشیدند در حالی که به هر چهار نفر آنها خیره شده بود گفت: می خواهید بولی رو صدا بزنم

بیاد؟

در این لحظه تریستان دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد گفت: نه خواهش می کنم دیگه بسه. دیگه کافیه اجازه

بده دوستانم برن خونه هاشون من اقرار می کنم اونی که دنبالش هستی من هستم من یه آدم گرگم.

دهان سه نفر دیگر باز مانده بود

تریستان ملتسانه گفت: دست نگه دار خواهش نی کنم اون سنگ رو صدا نزن من تسلیم می شم. تو مچ منو گرفتی.

بلا با حیرت گفت: تریستان این حرفا چیه می زنی؟

تریستان در حالی که دست راست خود را تا شانه بالا آورد، چنانکه گویی می خواهد سوگند یاد کند ، گفت: واقعیت

داره...اون منو به دام انداخت نمی دونم از کجا می دانست. ولی من یه آدم گرگ هستم

آقای مون پیروزانه سرش را چند بار بالا و پایین تکان داد

لبخند گسترده تر شد با صدای آهسته گفت: اینم یه پیروزی دیگه! و به سرعت به طرف تریستان رفت تا او را

بگیرد.

تریستان پشتش را به دیوار چسباند و وحشت زده گفت: تو که نمی خوای منو در قفس بندازی مگه نه؟

آموزگار به نشانه تایید سرش را پایین آورد و گت: بله چیزی به نیمه شب نمونده من باید تو رو قبل از این که شروع

به تغییر بکنی توی قفس بندازم

تریستان گفت: و این یعنی این که میذاری بقیه به خونه هاشون برن؟ تو منو می خواستی که گرفتی من خودم اقرار کردم بنابراین حالا می تونی اجازه بدی دوستام برن خونه هاشون؟

رزا با دقت تمام به تریستان خیره شد تریستان کاملاً می دید که او دارد فکر می کند با خود اندیشید آیا او متوجه شده که من چه نقشه ای دارم؟

اگر آقای مون به بقیه اجازه بدهد که این خانه را ترک کنند آنها می توانند همراه با کمک برگردند. آنها می توانند از بزرگتر ها کمک بخواهند و مرا نجات دهند

رزا جلو رفت و مقابل تریستان ایستاد در حالی که پشتش به تریستان و رویش به آقای مون بود گفت: من من هم می خوام اقرار کنم

آقای مون ناباورانه گفت: واقعا

رزا گفت: منم یه آدم گرگ هستم به همین دلیل که من و تریستان این قدر با هم صمیمی هستیم چون هر دوی ما آدم گرگ هستیم.

آقای مون هیجان زده دوباره گفت: واقعا؟ و چشمانش در حالی که برق می زدند از رزا به تریستان و برعکس دوخته شده بود. دست هایش را هیجان زده به هم مالید و گفت: چه خوب! چه خوب! امشب شانس من بود. به جای یکی دو تا آدم گرگ گرفتم!

او دست هایش را روی شانه های آن دو گرفت و آنها را به طرف انتهای راهرو هدایت کرد

تریستان پرسید می خوایی ما رو توی قفس ببری؟ پس حالا بلا و ری می تونن برن خونه؟

آقای مون جواب نداد همه آنها با آشپزخانه برد

آنجلا روی یک چهارپایه بلند در جلوی پیشخوان آشپزخانه نشسته بود و یک فنجان سفید پر از قهوه داغ در میان دست هایش داشت.

او بالا خره هاله اش را هم برداشته بود اما موهای بورش همچنان در یک توده بالای سرش دیده می شد. همچنین لباس سفید فرشتگی اش را هم از تن در نیآورده بود

آنجلا جرعه ای از قهوه خود را نوشید و فنجان را روی پیشخوان گذاشت و از شوهرش پرسید چی شده؟

آقای مون پیروز مندانه تریستان و رزا را به جلو هل داد و گفت: ما امشب موفق شدیم دو تا آدم گرگ دستگیر کنیم! هر دوی آنها اقرار کردند

انجلا با خوشحالی گفت: چه خوب!

انجلا نگاهی به ساعت دیواری آشپزخانه انداخت ساعت یازده و نیم بود. گفت حالا ما می تونیم قبل از این که بتونن امشب اسیبی به کسی برسونن اونا رو توی قفس بندازیم

تریستان با سر سختی دوباره پرسید و این به معنی اینه که بلا و ری می تونن برن خونه..درسته؟

و در دل دعا کرد که آنها بتوانند از انجا خارج شوند.

امیدوار بود که آنها بتوانند بیرون بروند و کسی را برای نجات او و رزا از دست این دو دیوانه خبر کنند.

آقای مون گفت: ما هنوز نمی تونیم اجازه بدیم اونا برن تا وقتی که مطمئن نشیم که تو و رزا دارید حقیقت رو میگوید

نمی تونم اجازه بدم اونا برن

رزا فریاد زد ولی ما که اقرار کردیم ما دو تا هستیم که آدم گرگیم. اخه چه حاصلی داره که ما بخوایم در این مورد دروغ بگیم؟

تریستان گفت: آره تا نیمه شب نشده ما رو بذار تو قفس زود باش.

من و رزا دوست نداریم امشب به هیچ آدمی بی گناهی آسیب برسونیم

رزا گفت: آره ما رو زندانی کن و بذار دوستانمون برن

آقای مون جواب نداد هر چهار نفر انها را به اتاق پذیرایی برگرداند

او گفت: وقتی که شما دو تا ثابت کنید که آدم گرگید بهشون اجازه می دم برن

تریستان یکه خورد و گفت: چی ؟ ثابت کنیم؟

آقای مون یکی از لیوان های نقره را که همچنان روی میز ناهار خوری بود برداشت و ان را به دست تریستان داد و

گفت: فکر می کنم ما می خواستیم به جرعه عصاره گرگ کش بنوشیم که مزاحمون شدن و کارمون نیمه تموم موند

تریستان به مایع غلیظ سرخ رنگی که در لیوان بود خیره شد قلبش به شدت می تپید

آقای مون گفت: هر چهار نفر لیوان هاتونو بردارید و محتویات اونا رو تا ته سر بکشید

بلا پرسید: من و ری هم باید بخوریم؟

آقای مون چند بار سرش را بالا و پایین آورد و گفت: بله همه باید عصاره گرگ کش را بخورن اگه تریستان و رزا

حقیقت رو گفته باشن فوراً حالشون بد می شه و اگه دروغ گفته باشن و یا کس دیگه ای هم آدم گرگ هست که ما

خبر نداریم اون وقت همه متوجه می شیم و می فهمیم

انجلا که در میان چهارچوب در ایستاده بود گفت: علف گرگ کش حال آدم گرگ ها را به شدت خراب می کند

آقای مون به تریستان و رزا گفتک خیلی خوب ثابت کنید ثابت کنید که شماها دارید راست می گید. بذار ببینیم ایا

معجون گرگ کش شما رو مسموم می کنه یا نه

تریستان و رزا از دو طرف میز نگاهی با هم رد و بدل کردند تریستان لرزش دست رزا را می دید او لیوان را دو

دستی گرفته بود

تریستان انگشتش را در مایع درون لیوان فرو کرد . گرم و غلیظ بود

نگاهی به ساعت دیواری انداخت فقط بیست دقیقه تا نیمه شب باقی بود.

آقای مون گفت: یالا بچه ها...داره دیر می شه. می دونم که بعضی از شماها می خواهید برید خونه و بعضی از شما هم

باید تر قفس زندونی بشید.

آنجلا گفت: پس همه با هم لیوان هاتونو سر بکشید

تریستان نفس عمیقی کشید سپس لیوان را به لب گذاشت و شروع به نوشیدن کرد.

مایع درون لیوان گرم و غلیظ بود تریستان سعی کرد هر چه سریع تر ان را قورت بدهد ولی توی ان تکه های سفت

تری وجود داشت که به زبان و سقف دهانش چسبید

سرش را بالا آورد و تک تک دوستانش را نگاه کرد بلا لیوان را به لب گذاشته بود و جرعه کوچکی از ان را نوشید و

چهره اش به نشانه نفرت و انزجار در هم رفت.

ری لیوانش را بر لب گذاشت و سعی داشت تمام محتویات آن را لا جرعه سر بکشد ولی کم مانه بود که خفه شود و

مقداری از مایع غلیظ قرمز رنگ را تف کرد

در حالیکه مایع قرمز رنگ از جانه اش به پایین چکه می کرد با ناراحتی گفتک مزه آشغال میده!

آقای مون با لحنی خشن گفت: بخور اگه اونو هدر بدی یه لیوان دیگه برات می ریزم زود باش اونو تا ته سر بکش!

بقیه هم همینطور

انجلا با شادی کودکانه ای گفت: هر چقدر بخواهید هست!

آقای مون با لحنی آمرانه گفت: هر کس باید حداقل یک لیوان پر سر بکشد.

رزا لیوان را به دهانش چسبانده بود با صدای بلند جرعه ای از آن را بلعید وقتی لیوان را از دهانش جدا کرد سیل قرمز رنگ و چکه کنان پشت لبش داشت.

رو به تریستان گرد و گفت: خیلی بدمزه اس!

تریستان هم سعی کرد جرعه ای از آن مایع غلیظ را فرو دهد

آخ...وحشتناکه

مایع در گلویش گیر کرده بود و او به زحمت آن را فرو داد

رو به آقای مون کرد و پرسید کافی بود؟ چقدر دیگه باید بنوشیم؟

آقای مون قاطعانه گفت: همه اونو! وانمود کرد هویج بستنی می خوری

ری گفت: آخه مزه هویج بستنی نمیده مزه آب گوجه فرنگی فاسد شده مخلوط با خامه ترشیده میده

آقای مون در حالی که با دقت آنها را تماشا می کرد گفت: علف مسموم کننده اس! بقیه شما نباید نگران باشید چون چیزیتون نمی شه

آنجلا به کمک او آمد و گفت: بچه ها جون، اونو سریع تر بخورید و این قائله رو ختم کنید!

بالا با لحنی ناله مانند گفت: من تا عمر دارم فکر نمی کنم طعم بد اون از دهنم بیرون بره.

ری به سختی مقداری از آن را قورت داد و گفتک توی گلو من قلنبه شده! مثل اینه که یه توپ قورت دادم.

تریستان با هر زحمتی بود آخرین جرعه های مایع غلیظ را فرو داد حتی بعد از آنکه لیوان خالی شده بود او همچنان مشغول قورت دادن بود و سعی داشت طعم ترشیده آن را از دهانش بزدايد.

به رزا نگاه کرد و دید که او لیوانش را زمین گذاشت با پشت دست مایع قرمز رنگ را از لب هایش پاک کرد

بلا سراپا می لرزید با صدای بلند آروغ زد. معده اش را محکم چسبید و گفت: من فکر می کنم داره حالم به هم می خوره و می خوام استفراغ کنم.

آقای مون به سرعت به طرف او رفت و گفت: تو حالت خوب نیست؟ و در حالی که چشمانش از شدت هیجان برق می زدند افزود گرگ کش روی تو اثر کرده؟

بلا نالید این آشغال حال هر کسی رو به هم می زنه نه فقط آدم گرگ ها رو! و دوباره آروغ زد

تریستان نفس عمیقی کشید ... و به دنبال آن یک نفس عمیق دیگر

اقای مون چشمانش به سرعت دوخته شده بود گفت: بیا ییید تا بیست و پنج بشماریم و تا اون موقع می بینیم که چه کسی حالش به هم می خوره اونوقت همه می فهمیم که آیا تریستان و رزا راست گفتن یا دروغ

انجلا شروع به شمردن کرد: یکدو.....سه.....

تریستان به رزا خیره شد. رزا گوشه میز را با هر دوست چسبید چانه اش می لرزید چشمانش از ترس گشاد شده بود

هیجده...نوزده....آنجا فرصت نکرد شمارش خود را به پایان برساند
 رزا دهانش به جیغی وحشتناک باز شد. شکمش را با هر دو دست چسبید.
 فریاد زد...: درد می کنه! آخ...چه دردی!
 ترستان یک قدم عقب رفت. او نیز فریاد بلندی کشید و شکمش را چسبید
 حیرت و ناباوری را در نگاه های ری و بلا می دید نجوا کنان گفت: نفسم بالا نیامد کمک...خواهش می کنم کمک
 کنید!
 در حالی که همچنان خواهش می کرد و التماس می کرد روی زمین زانو زد. آخ...چه دردی...نمی تونم نفس بکشم!
 حالم خیلی بده....
 ترستان و رزا شکم هایشان را چسبیده بودند و از درد نالیدند
 ترستان نجوا کنان گفت: سمی بود...اون واقعا سمی بود
 ری حیرت زده گفت: من که باور نمی کنم....
 بلا گفت: ترستان و رزا راست گفته بودند! اونا واقعا آدم گرگ هستن!
 اکنون ترستان کاملاً روی زمین ولو شده بودند در حالی که می نالیدند محکم شکم خود را چسبیده بود
 چشمان رزا دیوانه وار در کاسه چشم حرکت می کردند با صدایی ضعیف و کلماتی نا مفهوم گفت: سم...مسموم....
 ری از آقای مون پرسید: حالا شما اونا رو زندانی می کنید؟ اونا رو میندازید تو قفس؟
 آقای مون سرش را به نشانه نفی تکان داد. لبخند ضعیفی در صورتش شکل گرفت و گفت: اونا دارن بازی در میارن.
 ری و بلا هر دو از حیرت دهانشان باز شد
 آموزگار گفت: بله ترستان و رزا دارن وانمود می کنن که حالشون بده اونا آدم گرگ های مورد نظر من نیستن.
 اکنون ترستان با صورت روی زمین افتاده بود و با صدایی ضعیف می گفت: کمک...و... خواهش می کنم کمک کنید
 من تحمل این درد رو ندارم.
 رزا هم روی زمین ولو شد و غلطي زد و به پشت قرار گرفت و در حالی که همچنان شکمش را چسبیده بود گفت: آخ
 چه دردی، خیلی درد می کنه
 ناگهان آقای مون گفت: بلند شید هر دوتاون بلند شید
 بلا گفت: ولی اونا دارن درد می کشن چه طور شما میگی که دارن بازی در میارن
 آقای مون گفت: معجون گرگ کش قلبی بود خود آنجا دیشب اونو ساخت.
 آنجا گفت: تنها چیزی که توش بود آب گوجه فرنگی با پودر کاکائو مقداری کشمش و زیتون بود.
 آقای مون گفت: ما چیزی به نام علف گرگ کش نداریم اصلاً من نمی دونم چنین چیزی وجود داره یا نه
 دولا شد و پشت یقه ترستان را گرفت و او را از جا بلند کرد و گفت: می دونم که اون معجون خیلی بدمزه بود ولی
 مسموم کننده نبود و رزا و ترستان دارن ادای مریض ها رو در میارن.
 رزا با عصبانیت از جا بلند شد و با نگاهی پر از خشم به آقای مون خیره شد
 آموزگار به او گفت: خودم می دونستم تو و ترستان داشتید چه کار می کردید. نقشه ضعیفی بود آیا فکر کردید که
 من اجازه می دم دوستان شما از این جا برن و کمک بیان؟
 رزا گفت: ما هم می دونستیم که واقعیت نداره ولی ما می خوایم از این جا بریم بیرون! درو باز کن و بذار بریم

آنجلا گفت: هیچ کس نمی تونه قبل از نیمه شب از این جا بره تا ما بدونیم که آدم گرگ واقعی کدون یک از شماس هیچ کس نمی تونه این جا را ترک کنه.

سپس شروع به جمع آوری لیوان ها کرد و انها را توی سینی گذاشت
رو به شوهرش کرد و گفت: تقریباً نیمه شبه تا چند دقیقه دیگه حقیقت برامون روشن می شه
آقای مون گفت: بدار من در حمل سینی بهت کمک کنم . بعدش هم بهتره قفس رو برای قربانی امشبمون آماده کنی
سینی را برداشت و به دنبال همسرش به آشپزخانه رفت
تریستان از توی اتاق پذیرایی با صدای بلند گفت: شما ها بهتره اجازه بدید قبل از 11 خونه باشیم
رزا هم گفت: تونا نگران میشن و ممکنه هر لحظه این جا پیداشون بشه
اقای مون گفت: عیبلی نداره بذار بیان . پدر و مادراتون وقتی ببینن ما یه آدم گرگ واقعی را دستگیر کردیم خیلی هم خوشحال می شن.

او و آنجلا به در آشپزخانه رسیدند و پشت در ناپدید شدند.
ری به طرف تریستان رفت و دوستانه دستی به پشت او زد و گفت: نقشه خوبی بود رفیق من که باورم شده بود که شماها مسموم شدید...واقعا باور کرده بودم که تو و رزا آدم گرگین
لا گفت: شماها منم گل زدید مقصودم اینه که خوب من می دونم که شماها آدم گرگ نیستید ولی وقتی شما او ن جوری شروع به ناله و التماس کردید.....

تریستان با اندوه گفت: چه فایده.....موثر واقع نشد رزا و من فکر کردیم که به این ترتیب اون ما دو تا را نگه می داره و شما دو تا رو ازاد می کنه ولی نقشه مون نگرفت
رزا گفت: حالا باید چه کار کنیم؟ اون واقعا دیوونه اس هر دوتایی شون! ...وقتی ساعت ضربه دوازدهم رو بزنه اونوقت اونا چه کار می خوان بکنن

ری گفت: شاید همه چیز به خیر و خوشی تمام بشه.شاید وقتی ببینه که ما آدم گرگ نیستیم بذاره بریم خونه.
بلا با حالتی عصبی دسته ای از موهایش را کشید و گفت: اون منو سردرگم کرده نمی دونم چه فکری باید بکنیم.
و با شنیدن اولین صدای زنگ ساعت دیواری از جا پرید
بنگ...بنگ...بنگ

با ناراحتی گفت: نیمه شب شد!!!!

هر چهار بچه در یک گوشه دور هم کز کردند و به صدای زنگ ساعت دیواری گوش می دادند
بنگ...بنگ...بنگ

دوازده ضربه

ساعت دوازده نیمه شب بود

نیمه شب در شب هالوین در یک شب مهتابی

این ساعت ساعت گرگ است

تریستان با خود فکر کرد:/ حالا چه پیش می آید

نگاهش به ماه بود که در آسمان می درخشید

حالا چه پیش خواهد آمد؟

صدای اولین جیغ از داخل آشپزخانه با عث شد تا هر چهار نفر از جا پیرند
 تریستان صدای وحشت زده آقای مون را تشخیص داد که فریاد می زد:
 بس کن! از من دور شو!
 سپس صدای جیغ آنجلا در خانه پیچید : به من نزدیک نشو برو گم شد!
 و سپس صدای هر دوی آنها که از اعماق سینه جیغ می زدند فریاد می کشیدند و نالیدند
 کمک
 کمک کنید
 نه خواهش می کنم
 کمک یه نفر... به کمک ما بیاد
 نه!... خواهش می کنم! نه!
 فریاد های ناشی از ترس از آشپزخانه به گوش می رسید
 تریستان که از وحشت بر جای خود خشکش زده بود صدای بلند سقوط چیزی را شنید
 و سپس صدای شکستن شیشه
 سپس صدای پای یک جانور را به گوش رسید
 فریاد درد آقای مون شنیده شد
 آنجلا نیز با تمام وجود جیغ می زد: نه! نه! نه! او...
 دوباره صدای پا
 سپس سکوت برقرار شد. سکوتی و هم انگیز و ترسناک
 سراپای تریستان می لرزید. رزا بدون آنکه خود متوجه باشد بی اختیار بازوی او را گرفت و محکم فشار داد
 ری وبلا دهان هایشان از ترس باز مانده بود
 هیچ کس نمی خواست – یا در حقیقت نمی توانست از جا حرکت کند.
 بالا خره ری به سخن آمد و گفت: این... این جا چه اتفاقی داره می افته؟
 بلا نجوا کنان پرسید : چرا آقای مون دارن این طوری جیغ می کشن؟
 کشف آن چندان زیاد طول نکشید.
 تریستان زوزه بلند جانوری را شنید
 سپس صدای پای سریع یک حیوان شنیده شد
 و به دنبال آن صدای زوزه ای دیگر
 در این لحظه دو موجود گرگ مانند غرش کنان به داخل اتاق دویدند. موی خاکستری آنها روی پشتشان سیخ شده
 بود دهان هایشان باز و دندان های تیزشان نمایان بود
 چشمان تیره و درخشان آنها سراسر اتاق را کاویدند در حالی که شانه به شانه هم پیش می آمدند صدای برخورد
 پنجه هایشان با کف اتاق آهنگی یکنواخت داشت. دم بلندشان دیوانه وار در پشت سرشان می جنبید
 گرگ ها دوباره زوزه کشیدند
 تریستان فریاد زد: آدم گرگ....

بلا وحشت زده گفت: نه! واقعیت نداره....

تریستان با خود گفت: این ها آدم گرگ هستند که پیروزمندانه برای ما زوزه می کشند!
و در همان حال که موجودات خشمگین شانه به شانه هم پیش می آمدند و هر لحظه به آنها نزدیکتر می شدند
تریستان آثار خون را روی پنجه های آنها مشاهده کرد.
و همچنان تکه هایی از پوست که به دندان های بلند و انحناد ارشان چسبیده و از دهان هایشان بیرون زده بود دیده می شد

آیا آنها پوست و گوشت انسان بودند؟
وقتی با خود فکر کرد که چه بلایی ممکن است بر سر خانواده مون آمده باشد وحشت سراپای تریستان را فرا گرفت
ایا آنها را دریده و خورده بودند؟ آنها چگونه توانسته بودند وارد آشپزخانه شوند؟ آنها از کجا پیدایشان شده بود؟
رزا وحشت زده گفت: ما ما گیر افتادیم!
گرگها سرهایشان را پایین آورده بودند و به طرف بچه ها پیش می رفتند پشتشان را بالا آورده و همراه با هر نفس
غرضی ترسناک سر می دادند
آماده حمله بودند تریستان و دوستانش پشتشان را به دیوار چسبانده بودند و می لرزیدند.
گرگ ها پنجه های جلوی خود را بالا آورده اند و با آن پنجه ها خون آلود هوا را شکافتند و به طرف آنها خیز برداشتند.

مهمانی در مهتاب

نوشته : آر. ال. استاین

مترجم: غلامحسین اعرابی

تریستان به سمت راست حا خالی داد

گرگ خشمگین و غران محکم به دیوار خورد

گیج در اثر ضربه غرضی کرد و در حالیکه سر پشمالویش را تکان می داد از دیوار دور شد

آدم گرگ دیگر روی ری پرید ری با پشت به زمین افتاد و غلتی زد و درست در لحظه ای که موجود گرگ مانند

آرواره هایش را باز کرد با یک غلت سرش را از دسترس آن دور کرد

گرگ اول دوباره به سمت تریستان پرید

تریستان فضای کافی برای جا خالی دادن نداشت همراه با فریادی از خشم دست هایش را دور کمر ان موجود حلقه و

تلاش کرد او را به زمین بکوبد

بلا در حالی که گونه هایش را محک چنگ زده بود از اعماق سینه جیغ کشید: کمک...کمک

رزا با دست های مشت کرده ایستاده و آماده بود تا در صورت نیاز به کمک تریستان بشتابد

تریستان با موجود گرگ نما دست و پنجه نرم می کرد ان را به طرف زمین کشاند و سعی کرد با غلتیدن خود را به

روی او برساند

ولی موجود گرگ نما قوی تر از او بود به سرعت روی تریستان قرار گرفت و همراه با غرضی به نشانه پیروزی

آرواره های پر از دندان های تیز و بلند خود را باز کرد سپس با آن دهان باز سرش را پایین آورد تا کار او را بسازد

تریستان در حالی که به شدت نفس نفس می زد نا امیدانه دست هایش را بالا آورد و آنها را دور سر موجود گرگ مانند حلقه کرد سر را ابتدا به یک سمت و سپس به سمت دیگر تاب داد و با تمام قدرت سعی کرد آن را بیپاچاند. در میان حیرت تریستان آنچه در دست او باقی ماند سر گرگ بود با وحشت و ترس گفت: آقای مون؟

سر گرگ چیزی جز یک نقاب ساخته شده از لاستیک و پوشیده شده با مو نبود آقای مون از داخل پوست گرگ لبخندی به تریستان زد

سپس رو به همه فریاد زد: بچه های عزیز هالوین مبارک....

سپس آقای مون از جا بلند شد و دست تریستان را گرفت و به او کمک کرد تا از جا بلند شود

چند قدم ان طرف تر انجلا هم نقاب گرگ را از سر برداشت صورتش سرخ و پوشیده از عرق بود موی بورش مثل نم به پیشانیاش چسبیده بود

آقای مون سرش را بالا گرفت و خندید و سپس با لحنی بشاش گفت: نمی دونید چقدر قیافه هاتون وحشت زده شده بود

انجلا گفت: ولی حالا دیگه می تونید راحت باشید ...باور کنید

آقای مون شروع کرد به کندن پوست گرگ. در همان حال گفت: ما همه ساله در جشن هالوین این بازی رو ردیف می کنیم من و انجلا این بازی رو خیلی دوست داریم علت این که شما چهار نفر رو برای جشن خودمون دعوت کردیم این بود که شماها دانش آموزان مورد علاقه من هستید

تریستان که همچنان در اثر تقلا و درگیری با آقای مون نفس نفس می زد و می لرزید به سمت رزا نگاه کرد

رزا با دست های مشت کرده و صورتی برافروخته از خشم فریاد زد: شما ... شما می خواهید بگید که اینا فقط یه تفریح بود؟

آقای مون و همسرش به نشانه تایید سرهایشان را تکان دادند.

آموزگار گفت: بله همه اونا یه بازی و شوخی بود . به جز یه چیز کوچیک...و اون این که انجلا و من حقیقتاً آدم گرگ هستیم!

نفس در گلوی تریستان گیر کرد نگاهش روی چهره خندان آموزگار و همسرش یخ زد

ولی آقای مون و انجلا ناگهان زیر خنده زدند

آقای مون گفت: شوخی کردم همه اینا فقط یه شوخی بود باور کنید

انجلا گفت: ما دوست داریم به بچه ها هالوینی هدیه بدیم که هیچ وقت فراموشش نکنن

آقای مون پرسید : راستشو بگید...شما هیچ وقت می تونید این هالوین را فراموش کنید؟

هیچ کس جواب نداد

تریستان شوک زده تر از آن بود که قادر به گفتن چیزی باشد

بالاخره این ری بود که سکوت را شکست بنابراین چیزی به اسم آدم گرگ وجود نداره؟ شما که واقعا فکر نمی کنید یکی از ما ادم گرگ باشه؟

انجلا جواب داد: نه فکر نمی کنیم

و آقای مون گفت: همه اینا یه بازی و شوخی بود شما که واقعا به آدم گرگ اعتقاد ندارید؟ ...دارید؟

رزا گفت: در این صورت ایا حالا دیگه ما می تونیم بریم خونه هامون؟

آقای مون با حرکت سر جواب مثبت داد و افزود : بله ...مهمونی ها هم تموم شد...شما حالا دیگه می تونید دبرید

انجلا داشت با هر دو دست موهایش را مرتب می کرد گفت: ضمنا نگران نباشید اونقدرها هم که به نظر میرسه دیر وقت نیست

هنوز نیمه شب نشده.

آقای مون گفت: من ساعت ها رو به کمی جلو کشیدم که شما بتونید زودتر برید خونه... و ساعت ها خود را جلوی آنها گرفت و ادامه داد: هنوز سه چهار دقیقه دیگه به نیمه شب باقیه

او به سمت ساعت دیواری رفت و عقربه ها را روی زمان صحیح قرار داد

رزا نفس عمیقی کشید و گفت: اوه من که باور نمی کنم! خیلی ترسیده بودم ولی همه اش به شوخی بود.

بلا در حالی که سر خود را به طرفین تکان داد گفت: من که تا حالا تو عمرم تا این اندازه نترسیده بودم.

آقای مون گفت: امیدوارم که همه شما ما رو عفو کنید. من و انجلا همه ساله این مهمونی رو برای دانش آموزان خاص خودم تدارک می بینم. فقط قصدمون این بود که شماها به هالوبین پرخطر داشت هاشید که تا سال های سال در یادتون بمونه

تریستان به طرف در به راه افتاد پاهایش هنوز می لرزیدند و قلبش در سینه به شدت می تپید.

گفت: پس ما دیگه می تونیم بریم؟

آقای مون ضمن تایید با سر گفت: بله مهمونی دیگه به پایان رسیده

انجلا جلوی در دوید و راه آنها را سد کرد و با مهربانی گفت: خواهش می کنم بمونید و قبل از این که برید با به لیوان شربت سیب گلوبی تازه کنید

رزا گفت: نه خیلی ممنون دیگه خیلی دیروخته و باید زودتر بریم خونه

تریستان گفت: پدر و مادرم از این که من ساعت یازده به خونه بر نگشتم خیلی عصبانی خواهند بود

آقای مونو گفت: لطفا به آنها بگو که همه اش تقصیر من بود و من بعدا شخصا از اونا عذر خواهی می کنم

آنها از کنار توده پوست های گرگ روی زمین گذشتند و به طرف در جلو رفتند

آقای مون به طرف در رفت و شروع به ور رفتن با زبانه فلزی قفل ان کرد

سپس با کف دست محکم به پیشانی خود زد و گفت: اه صبر کنید ..از بیخ و بن فراموش کرده بودم

و سپس رو به همسرش کرد و گفتک انجلا لطفا دکمه توی قفسه کتاب رو فشار بده من فراموش کرده بودم که درها به صورت الکترونیکی قفل می شن

انجلا به طرف قفسه کتاب شتافت و با پشت دست چند تا از کتاب ها را کنار زد

تریستان یک جعبه کنترل سیاه رنگ را دید که روی ان سه دکنه قرمز وجود داشت

انجلا جعبه را برداشت و انگشت خود را روی دکمه بالایی گذاشت و ان را فشار داد

فریادی از حیرت از گلویش خارج شد: آه نه! ... و در حالی که دکمه قرمز رنگ را در دست داشت رویش را به طرف آنها کرد و گفت: دکمه کنده شد!

آقای مون دوباره شروع به کشیت گرفتن و ور رفتن با زبانه سنگین فلزی کرد و در همان حال گفت: خیلی خوب..برش گردون سر جاش اونو برش گردون سر جاش و دوباره فشارش بده تا این بچه ها بتونن برن خونه هاشون

انجلا به طرف قفسه کتاب برگشت و سعی کرد دکمه را در جای خود قرار دهد و پس از لحظه ای گفت: چفت نمی شه...سر جاش چفت نمی شه

آقای مون با قدم های سنگین و آرام و با طمأنینه به طرف قفسه کتاب رفت و در حالی که دکمه را از انجلا گرفت: گفت بزار امتحان کنم.

سپس دکمه را روی جعبه کنترل گذاشت و پس از قدری تلاش گفت: اینم از این! حالا سر جاش قرار گرفت و دوکه را فشار داد.

یک بار...دو بار...و بار سوم

با ناراحتی گفت: کلید خراب شده و کار نمی کنه به نظر می رسه که کنترل قفل خراب شده باشه.

تریستان ناگهان موجی از ترس را در تیغه پشت خود حس کرد با عصبانیت پرسید : خب...این یعنی ه؟ حالا چه طوری می تونیم از اینجا بریم بیرون؟

آقای مون جواب داد : نمی تونیم ..ما فعلا این جا گیر افتادیم!

تریستان فریاد زد: نه ما باید بریم خونه و دیوانه وار دسته زبانه را با هر دو دست گرفت و سعی کرد ان را عقب بکشد

ولی دسته حرکت نکرد

بلا با صدای لرزان فریاد زد: شما باید بذارید ما از این جا بریم بیرون ! تقریبا نیمه شبهو ...

بنگ...بنگ....

تریستان صدای زنگ ساعت دیواری را دوباره شنید

رزا پرسید : شما نمی تونید میله های پنجره ها رو بردارید ما می تونیم از پنجره بریم

آنجلا گفت: من اون دکمه رو هم فشار دادم ولی اون هم کار نمی کنه واقعا متاسفم ..یه جای کار عیب پیدا کرده

بنگ...بنگ....

تریستان همچنان به در جولی ور رفت. سعی کرد به طور همزمان هم زبانه را عقب بکشد و هم دستگیره را بچرخاند

آقای مون گفت: فایده نداره...اخه الکترونیکیه

بنگ...بنگ.....

انجلا گفت: ما می تونیم با استفاده از تلفن کمک بخواییم .مطمئنم که تلفن کار می کنه.

بنگ....

تریستان غرید: دیگه خیلی دیره...حالا دیگه وقت برای چنین کاری باقی نمونده!

تغییری را که داشت در او به وجود می آمد حس می کرد ...تغییری که در تمام شب های چهاردهم ماه حس کرده بود

همزمان با شروع رویش موهای زبر و تیره از زیر پوستش دست ها و پاهایش شروع به خاریدن کردند

غرضی کوتاه در اعماق سینه اش آغاز شد و راه خود را به سمت گلویش باز کرده و از خرخره اش بیرون آمد

یک باز دیگر جسم تریستان شروع به تغییر کرده بود
 گوش هایش رو به بالا رفتند موهای زبر همه جای بدنش را پوشاند دندان های بلند نوک تیز از لثه هایش بیرون
 زدند کف داغ دهانش روی زمین ریخت
 بدنش هر لحظه کشیده تر و کشیده تر می شد
 پوست او کش می آمد و همراه با تغییر شکل استخوان هایش به هم می ساییدند
 شناخت رنگ از چشمانش رخت بربست
 او اکنون دنیا را فقط سیاه و سفید می دید..بدان گونه که از چشم یک حیوان دیده می شد...
 و گرسنگی را حس کرد.
 گرسنگی وحشتناکی شکم او را به قار و قور انداخت
 و دست هایش را بالا آورد و دست هایی که اکنون شکل پنجه های گرگ را داشتند با چنگال های بلند و خمیده.
 عووووووووووو!
 سرش را به سمت رزا برگرداند له رزا هم در حال تغییر بود
 رزا در قالب گرگ با پنجه هایش هوا را چنگ می زد
 نهري از براق غلیظ از کنار دندان های خمیده اش به پایین جاری بود
 او نیز از گرسنگی می غرید همان گرسنگی که تریستان احساس کرده بود
 تریستان برگشت و به آقای مون خیره شد
 آموزگار دستش را دور شانه همسرش حلقه کرده بود و با چشمانی از حدقه بیرون زده از شدت ترس و وحشت می
 لرزید
 تریستان با خود گفت: ای کاش به حرف ما گوش داده بود .رزا و من پیش از او اقرار کردیم . به او گفتیم که ما ادم
 گرگ هستیم.
 ولی مردک احمق حرف ما را باور نکرد
 بنگ...بنگ...
 آخرین دو ضربه زنگ ساعت!
 تریستان سرش را به سمت پنجره چرخاند.قرص ماه کامل اکنون در اوج آسمان قرار داشت انقدر بالا رفته بود که از
 پنجره دیده نمی شد. انعکاس نور آن بر فراز درختان از میان میله ها به درون می تابید او و رزا با پنجه هایشان به
 قالی کشیدند. سپس به سمت آقای مون انجلا و بلا و ری حرکت کردند.
 انجلا جیغی زد: نه خواهش می کنم...خواهش می کنم!
 رزا غرید : شما مهلت و محدودیت بازگشت ما به خونه رو نادیده گرفتید
 و تریستان آهسته گفت: پدر و مادر ما....اونا می خواستن که ما قبل از ساعت یازده خونه باشیم..اونا می خواستم ما
 خونه باشیم تا کسی اینن وضعیت رو نبینه!
 چهار قربانی لرزان پشت به دیوار اتاق پذیرایی ایستاده بودند و سراپا می لرزیدند.
 تریستان و رزا در حالی که آرواره هایان به هم می خورد و زبان های رزاشان دندان های خمیده بلند شان را می
 لیسید هر لحظه به قربانیان خود نزدیک تر می شدند

رزا با خشم گفت: ولی حالا شما به راز ما پی بردید!

و ترستان غرید: و حالا ما دیگه نمی‌تونیم اجازه بدیم که هیچ یک از شما زنده از این جا بیرون بره!

رزا غرشی حیوانی از گلو خارج کرد: گوشت! در حسرت یک کمی گوشت هستیم!

ترستان یک قدم جلو آمد. پنجه گرگ مانند خود را بالا آورد و آماده حمله شد

قلبش به شدت می‌تپید. جوشش خون در رگ هایش را حس می‌کرد و صدای قلبش را می‌شنید در چنین شب

هایی هیجان شدیدی بر او غالب می‌شد

گرسنگی... فوران احساسات حیوانی.. و نیاز ولع گونه به حمله کردن و دریدن!

انجلا صورتش را با دست هایش پوشانده بود و جیغ کشید

خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم... نه!

ترستان روی پاهای جلوی خیم و آماده جهیدن شد

در این لحظه صدای بلند زنگ در او را متوقف کرد

ترستان و رزا در حالی که قلب هایشان به شدت می‌تپید در جا خشکشان زد

یک باز دیگر صدای زنگ در شنیده شد

صدای امرانه از آن طرف در گفت: در را باز کنید... پلیس

ترستان وحشت زده پشت رزا مخفی شد

آقای مون فریاد زد: خدا را شکر، خدا را شکر! نجات پیدا کردیم و به سرعت از کنار دو آدم گرگ گذشت و به طرف

در جلو دیود

نرسیده به در فریاد زد: آه خدا را شکر...

مامور پلیس از پشت در گفت: باز کنید

آقای مون جواب داد: نمی‌تونم زبونه گیر کرده

افسر پلیس گفت: پس ما درو می‌شکنیم

صدای برخورد جسم سختی با در شنیده شد و در لرزید اما باز نشد.

دوباره و این باز با شدیدترین ضربه. قفل شکست و در با شدت باز شد

دو افسر پیس با یونیفورم آبی به داخل اتاق دیودند مایکل مون پشت سر آنها بود هر دو مامور پلیس قدی بلند

وهیکلی به ظاهر نیرومند داشتند یکی از آنها موی بلند و قرمز رنگی داشت که از زیر کلاهش روی شانه هایش

ریخته بود

مامور مو قرمز در حالی که با کنجکاوای اطراف اتاق را می‌کاوید گفت:

یکی بگه این جا چه خبره!

مایکل به طرف پدر و مادرش دوید و گفت: من از طرق پنجره زیر زمین رفتم بیرون چاره ای نداشتم و باید به پلیس

می‌گفتم... من نمی‌تونستم اجازه بدم که شما دوباره این کارا رو تکرار کنید نمی‌تونستم اجازه بدم شما این بچه ها

رو با بازی های وحشتناک هالوین خودتون شکنجه بدید.

آقای مون فریاد زد: شما شما نمی‌فهمید... و رویش را به طرف ترستان و رزا کرد و با انگشتی لرزان به آنها اشاره

کرد و گفت: اونا اونا واقعی هستن

انجلا هم گفت: بله اون دو تا! اونا آدم گرگ های واقعی هستن
 موجی از ترس سراپای ترستان را فرا گرفت. به سرعت ارواره اش را که باز بود بست و بدون توجه به سینه اش که
 به شدت بالا و پایین می رفت در کنار رزا به داخل سایه عقب نشینی کرد
 آقای مون گفت: اونا رو دستگیر کنید! زود باشید ی بگیریدشون
 اونا ادم گرگای واقعی هستند بگیرید شون!
 مامور پلیس به طرف ترستان و رزا نگاه کردند
 ترستان احساس کرد موهایش در حال سیخ شدن هستند عضلاتش را منقبض کرد و آماده حمله شد.
 افسر مو قرمز نگاهی به رزا و ترستان انداخت و گفت: چه لباس های هالوین قشنگی
 و پسپ هر دو افسر پلیس به طرف آقا و خانوم مون چرخیدند
 انجلا فریاد کشید: ولی اونا لباس هالوین نیست! او دو تا ادم گرگ واقعی هستن
 مایکل با عصبانیت گفت: مادر بس کن! من مشکل شما دو تا رو برای این دو افسر پلیس تعریف کردم. بهشون گفتم
 که شما و پدر عاشق این هستید که بچه ها رو تا حد مرگ بترسونید
 آقای مون با لحنی که در ان التماس بود فریاد زد: خواهش می کنم به حرفم گوش کنید! این بار واقعیه شما باید
 حرفامو باور کنید
 هر دو مامور پلیس دستبند هایشان را از کمر باز کردند یکی از آنها گفت: شما دو تا می خواهید بی درد سر و بی سر
 و صدا با مایباید؟
 آقای مون فریاد زد: خواهش می کنم گوش کنید
 و انجلا اشک ریزان گفت: شما دارید اشتباه بزرگی می شید!
 باور کنید ما این قصه رو از خودمون در نیاوردیم اون دو تا هر دو ادم گرگ هستن
 افسر مو قرمز با تمسخر گفت: اره درست میگی و منم پسر فرانکشتاین هستم!
 هر دو افسر با یک حرکت سریع دستبند ها را به مچ دست های آقا و خانم مون قفل کردند
 مایکل غمگینانه سرش را تکان داد و اهسته به والدینش گفت: من واقعا متاسفم.. ولی اره ای دیگه نداشتیم. نمی
 توانستم احازه بدم که شما به این کارتون ادامه بدین
 پلیس رو به ترستان و دوستانش کردند و پرسیدند: شما اوضاع تو روبه راه؟
 هر چهار نفر سرشان را به پایین حرکت دادند
 قلب ترستان به شدت می تپید ضعف گرسنگی معده او را به مالش در آورده بود با تمام وجود می خواست سرش را
 عقب ببرد و زوزه بکشد می خواست دندان هایش را در چیزی نرم و آبدار فرو کند
 با خود گفت: من به غذا نیاز دارم... در واقع هوس گوشت کرده ام. جسم گرگی او در اثر این عطش و ولع می لرزید
 اما هر طور بود حلوی خود را گرفت.
 مایکل مون به طرف چهار همکلاسی رفت و گت: من در مورد پدر و مادرم از شما معذرت می خوام ولی اونا مشکل
 دارن و حالشون چندان خوب نیست یه کم مشکل روحی دارن.
 آقای مون از آن طرف اتاق فراید زد تو داری اشتباه بزرگی مرتکب می شی! شماها دارید احازه می دید دو تا آدم
 گرگ واقعی از چنگتون در برن!

پلیس ها آقای مون را که به شدت مقاومت می کرد کشان کشان به طرف در می بردند
 مایکل ادامه داد : پدر و مادر من از یک شهر به شهر دیگه میرن و هر سال بچه ها رو به مهمونی واقعا وحشتناک
 هالووین خودش دعوت می کنن. ولی این بازی ها بیش از حد وحشتناک هستن اونا بچه ها رو توی خونه زندانی می
 کنن و اونا رو وا می دارن که چیزای نفرت انگیز و تهوع آور بخورن
 رزا آهسته گفت: واقعا غم انگیزه! و بایکه ای از بزاق از کنار پوزه اش جاری شد. به سرعت با پشت دست پشمالوی
 خود آن را پاک کرد

مایکل گفت: بله ..خیلی غم انگیزه!... و قار وقور معده اش بدن او را لرزاند
 انجلا فریاد کشید: ولی یه نگاه به اون دو تا بچه بندازید! اونا گرگ هستن! اونا گرگای واقعی هستن
 افسر موقرمز گفت: خیلی مغذرت می خوام خانم! شما این کلک کهای احمقانه رو بیش از حد تکرار کردید
 و ادر حالی که آقا و خانم مون را به سمت در هدایت می کرد به مایکل گفت: پسرم بهتره با ما بیای..شما بچه ها
 خودتون می تونید به خونه هاتون بید
 تریستان به سرعت گفت: مشکلی نیست
 در این لحظه بلا که بالاخره توانست بود صدایی از گلویش خارج کند با صدای که گویی از ته چاه بیرون می آید
 فریاد زد: نه صبر کنید ری و من امنیت نداریم..ما...

و ری که به تریستان و رزا خیره شده بود فراید کشید: ما به کمک احتیاج داریم
 اما خیلی دیر شده بود در پشت سرخ انواده مون و دو افسر پلیس بسته شد
 اکنون سکوتی سنگین بر همه جا حاکم بود
 بلا و ری با چهره هایی رنگ پریده از شدت ترس عقب عقب رفتند .
 بلا من و من کنان گفت: آقا و خانم مون دیوونه نبودن. اونا درست می گفتن. شما دو تا واقعا ادم گرگ هستید
 ری دست راستش را بالا آورد و گفت: قسم می خورم که بال و من هیچ کس حرفی ننزیم..قول میدیم که راز شما رو
 تا آخر عمر حفظ کنیم.

در خمان حال که تریستان و رزا به انها نزدیک می شدند هر دو از شدت ترس سراا می لرزیدند
 بلا التماس کنان گفت:» بذارید ما بریم. ما به هیچ کس حرفی نمی زنیم قسم می خورم که یک کلمه هم به کسی
 چیزی نگیم!

شکم تریستان دوباره قار و قور کرد. دندان های تیز و آغشته به بزاق خود را لیسید
 ری گفت: ما ها دوست هستیم ...مگه نه؟ با هم دوست هستیم؟
 تریستان غرید: اره درسته..دوست هستیم .بنابراین زود باشید راه بیفتید.
 ری به سختی آب دهانش را فرو داد و گفت:می تونیم بیم؟ یعنی جدی گفتی؟
 تریستان در حالی که عضلاتش منقبض و پاهایش اماده جهیدن بود گفت: البته ! البته! ما با هم دوست هستیم لذا رزا و
 من سعی می کنیم با شما منصفانه رفتار کنیم. حالا شروع به دویدن کنید...ما به شما ده ثانیه مهلت میدیم.....!

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید